

زندگانی

با

دشیزه ارلئان

ترجمه آقا بزرگ علوی

از انتشارات

از نشریات

کتابخانه مدنی

حق طبع محفوظ بناشر است

مطبخ خورشید طهران

د و شیده از لیان

اکر ، شبلر روح : آفابر دیواری

از نشر اند کتابخانه تمدن

حق ماس خصوص روزنامه ایران آزاد

۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

مطعه خورشید طهران



رَانْدَارِك

موزه ارسلان - عکاسی کنایخا هاشت (مارس)
عکس اصلی راندارک در خست نیست . ولی مز ارسلان
سرذنی متعلق به مجسمه ایکه در اوآخر قرن پانزدهم بر یا
نموده اند با کلاه خود یافت شده است . بعضی از استادان
هنر پیش حدس میزنند ، بلکه دلخی هستند که این مجسمه
یاد دو شیر ارسلان ر باشد و در این صورت این سر
مظہر شایل اوست . در این این مدعای دلائل بسیاری
آورده اند . جند تقری بر خلاف این طبقه مجسمه و سر
را ازان سن موریس (یکی از شهدای مسیحیان) می
بندارند . (نقل از تاریخ فرون وسطی تألیفه
البوت ماله)

پنجم صادق هدایت

چطور رثا

«دوشیزه ارلشان» (۱) شل

وقتیکه سرتاسر فرانسه ببسیار و هرج و
مرج بود، لشکر بیگانه تا پشت دروازه (ارلشان)
رسیده بود، ویرانی، ستمگری و شکست های بی
دریی مردهار اتماشاچی، خسته، نامید و دلسرد
کرده بود، چنگچویان و دلاوران سپر انداخته
بودند، یکنفر دختر دهاتی سینه سپر کرد، زره
پوشید، کلاه خود برس گذاشت و مردهای
و آهانده و تنبیل را به جنب و جوش انداخت، حس
وطن پرستی را به عمل آموخت و کشور خود را از
ذیر مهییز انگلیس بیرون آورد، این دختر

(۱) اصل فرانسه این لقب La Pucelle d'Orléans است و شiller عن آن را به ترجمه آلمانی Die Jungfrau von Orleans گفته است.

ژاندارک بود!

ظهور ژاندارک یک پیش آمد عبرت انگیز و بی همتای تاریخیست. برای آنکه بهویت او اشنا شویم، ناچار باید وضعیت آن زمان را در نظر بگیریم. در دنباله جنگهای صد ساله، ناخت و تازهای آنکه بود، جنگپایی داخلی، فقر و شکست های سخت، وضعیت فرانسه بی اندازه خراب و نااعیاد بود؛ از یک طرف (هاری) کماده سلطنت فرانسه و انگلیس را میکشد، از طرف دیگر (شارل هفتم) پسر (شارل ششم) که هادرش او را عاق و پدرش اورا از تاج و تخت محروم کرده بود، این ادعای پادشاهی میکرد — در زمان ملوك الطوائفی حسن ملی غرائسویها در سلطنت شاهنشاهی حلول کرده بود، لغت وطن را تمیدانستند، وطن پرستی عبارت بود از پرستی پادشاه رسمی که مطابق قانون اسلامی بصورت خداوند مملکت متجسم میشد، ولی حالا هیچکس حقانیت سلطنت را باور نمیکرد، همه بی تکلیف و مردد بودند، کارهای مملکت

بدست اشخاص ناقابل افتاده بود، توده مردم
متعصب، پخمی، خرافاتی است و بی اراده
پیش آمدها را به قضا و قدر واگذار کرده بود.
در صورتیکه امید نجات روی زمین وجود نداشت
هیبایستی از آسمان بطور وحی و کشف و کرامات
برسد. ژاندارک عیانیجی هایین زمین و آسمان شد.
ژاندارک در ۶ فوریه ۱۴۱۲ میلادی
دردهکده (درمی) نزدیک شهر سکوچک
(ووکوار) بدنیا آمد. این شهر در منطقه
نشار دو نیره مخالف (ارمانیا کها و بورگنی های) (۱)
واقع شده بود. پدرش از آن دهاتیجه ائی بود که دستش
بدهائیس هیرسید و ژان نیز هائندزنان دهاتی دوره
خودش باز آمد؛ یعنی بجز افسانه های حذہبی و
معجزات مقدسین چیزی دیگری باو نیاموختند.
او یک خواهر کوچکتر از خودش و دو برادر
داشته و در آغوش مادر بکار و اجابت مراسم

(۱) این اسم بفرانسه Bourgogne و بالهانی Burgund است، در ترجمه کتاب مطابق اصل الهانی بورگوند گفته شده.

مذهب کاتولیک پرداخت. همه دلخوشی و تفریح او طاعت و نماز بود. در همان دهکده درخت سبز و خرسی که «درخت خانمهای» مینامیدند، وجود داشت. ما در بزرگش میگفته که در آنجا یک پری هست که با یکنفر از نجبا راه دارد. اهالی ده موسم بهار زیر آن گرد میآمدند و سالی یکبار جشن هیگرفتند. پسران و دختران برای بخت گشائی دور آن جمع میشدند، میخواندند و میقصیدند.

زان هم هانند سایرین میرفته و میرقصیده، ولی همه حواس او متوجه کلیسا بوده، گلهای بیابان نفع میکشیده و به تصویر مریم آویزان میکرده. رفتار و روش او بقدرتی جالب توجه بود که آخوند ده سرکوفت او را بسر دیگران میزد، ولی جوانها او را دست میانداختند.

از افسانه‌های عوامانه‌ای که ورد زبانه‌بود و اسباب دلگرمی مردم شده بود، میگفتند:

«زی مملکت فرانسه را از دست داد (ایزا بو

دو باور) (۲) بیش دختر آنرا نجات میدهد. « و همه
چشم برآه محجزه و عازمات آسمانی بودند،
بنخصوص اطمینان داشتند که خدا برای اسباب
دست خودش زن فقیری را برخواهد گردید. چند
زن جوان و یک چوپان خودشان را مانند زان
معرفی کرده بودند که انگلیسها را از فرانه
پسارانند، ولی کارشان نگرفت، زادارک ظاهرأ
دختری خوش‌شکل، ورزیده، خوش بُنيه
زرنلث، باصمیم و از طرفی نیز محاط، با رحم و شفقت
و دل نازک بوده و بدینختی ملت او را سخت‌متاثر
میکرده است. گاهی همتهر بیهایش را که با چهره
خونالود و زخم خورده از جنگ بر میگشتهند،
میدید. حکایت دوره ارزانی و فراوانی، بد
رفتاری انگلیسها و نفرینی که متصل با آنها میکردن،
میشنید. گاهی از تزدیک شدن دشمن با گله و
درمه بشهیز دیگر کوچ میکردن.

(۲) مادر شارل ششم که یسرش را عاق کرده و هدست
انگلیسها شده بود.

از سن ۱۶ سالگی با ووحی رسید. باز
 اول یکروز تابستانی در باغچه پدرش بود که ندائی
 از جانب کلیسا با وسید و روشنایی خیره
 کنندای چشم را زد، بعد تشنیع فرشتهها
 را داد: صورتهای تودار نورانی، زنهای سفید
 پوش و جبرائیل را باریش بلند و سفید شناخت،
 همانطوریکه شمایل آنها را روی شیشه کلیساي
 (مشت کاترین) دیده بود، مثل اینکه انعکاس افکار
 و مشاهدات خودش بود. اول این نداها باو
 گفتند که رفتار و روش خود را تهدیب کند،
 بعد باو فرهان دادند که فرانسه را از زیر تاخت
 و تاز انگلیسها بیرون بیاورد، و لیعبد مشکوك
 را مطابق رسوم مذهبی تقدیس بکنند. هنگامیکه
 خبر حصاره شهر (ارلئان) را شنید، این نداها
 تکرار میشد. باو حکم کردند که بروند و شهر را
 نجات دهد. هر چند در پاسخ آنها میگفت که من
 دختر فاتوانی هستم و کاری از دستم بر نمیاید

ولی به حقیقت این نداها هیچ شکی نداشت .
 اولی رفت پیش عمویش و اسرار خود را
 باو آشکار کرد و در مقابل تعجب او جواب داد:
 «مکر نمیکویند که زنی فرانسه را بیاد میدهد و
 یاک دختر آنرا از آد خواهد کرد؟» پدرش او را
 ترسانیده بود که اگر بخواهد این فکر را عملی
 کند او را خفه خواهد کرد .

هنگامیکه ژاندارک تصمیم گرفت که بر
 طبق دستور نداعا رقتار کند، پیش فرمانده شهر
 رفت وازاو کمک خواست . وی دو حواب به ژان
 گفت : که تو چندتا سیل ابدار لازم داری . اما
 ژان از میدان در قرقفت پافشاری کرد، بالاخره
 فرمانده شهر بزور التماس و در خواست مردم با
 شش نفر سوار مسلح او را روایه کرد .

ژاندارک به (تیئن) رفت و در تالار (دنگالی)
 که بار و شناور مشعل روشن بود، شاه را مایین
 بزرگان و نجیباء بشناخت و باو گفت: «تو وارث

حقیقی ناج و تخت فرانسه و پسر شاهی ! » شارل
متاثر شد. اعتقاد به معجزه بقدرتی عمومی بود
که دربار بان و روحانیون کمترین شکی به تعجیلات
ژاندارک نیاوردند؛ تنها چیزی که مهم بود،
مایستی بدانند که این الهامات از طرف خدا آمده
با از جانب شیطان. او را از مایش کردند،
بکارت ژان ثابت شد، پس رای دادند که این
تعجیلات اهریمنی بوده است.

ژان آهنت جنث کرد، بالباس هر دانه که
بر زیبائی و دلربائی او افزوده بود، بر اسب
سوار شد، جلو افتاد و همه سر کرده ها و
جنگجویان محوجمال و هنتر شجاعت او شده،
با تحسین بدنبالش افتادند و از روی جان و دل
برایش شمشیر زدند، (منل اینکه فرسته‌ای از
آسمان نازل شده) تهر ارلشان را که عده کمی
انگلیسی محاصره کرده بود، متصرف شد، در
میان کشمکش تیری به ژان هیخورد، زخمی
میشود، گریه میکند، ولی بزودی خودداری

— ۷ —

میکند. اما بالاخره قوای دشمن را در هم میشکند.
این خبر در تمام فرانسه تولید تحسین و
شادی فوق العاده کرده، با ولقب «دوشیزه ارثان»
دادند.

سپس ژاندارک شاه و دربار را بشهر (رس) (۱)
برده، مطابق رسوم مذهبی او را پادشاه فرانسه
معرفی میکند، تاج بر سرش میگذارد و کارش
رنگ وردونق تازه‌ای بخود میگرد، قشون انگلیس
را در (پاتای) شکست سخت میدهد.

ایا این پیشرفت فوق العاده را باید معجزه
پنداشت؟ فرانسویها خود بخود از بیحالی و
شکست‌های پی دو پی دعاغستان سوخته بود، به
پستی خودشان و برتری انگلیسها اعتراف داشتند
و لی چون گمان میکردند که دست خدا به مر اهشان
است و برای آنها شمشیر میزند، دل و جرأت
پیدا کردند و برعکس انگلیسها که ژاندارک از آنها
چشم زهره گرفته بود او را جادوگر و افسونگر

(۱) در ترجمه کتاب مطابق تلفظ ایانی «راپس» نوشته شده.

میپند اشتند، شیوه جنگی او خیلی ساده بود؛
ناگهان بدشمن ناخت هیاورد و باو آمان نمیداد
همچنین پشت گرمی بمقدمین و مقدسات خود
داسته است.

بالاخره زاندارک در جنگی که با یکی از دشمنان
شاه میکرد، دستگیر شد.

شاه هیچ اقدامی برای آزادی او نکرد!
ششماه بعد او را به انگلیسها فرودختند
(بدفرد) خواست نابت کند که او
فرسناده خدا نیست و از جان روحانیان محاکوم
 بشود.

اسقف شهر (بووه) این کار را بعهد
گرفت.

خلیفه رنس هیچ بروری خودش نیاورد!!
پاپ نیز که در جریان وقایع بود، صدایش
در نیامد !!

چون روحانیون همه طرفدار دشمن
بودند، زاندارک را باکشد و زنجیر در زندان

انداختند. ژان حاضر نمیشد جامه هر دانه را در بیاورد، برای آنکه نداها باو گفته بودند که بیوشد. ولی مذهب عیسی اینکار را گناه بزرگ میدانست. تهدیدش کردند که بر گناه خود اعتراف کنند، و گزنه او را زنده خواهند سوزانید. از دادوپیداد آخوندها و دشمنان انگلیس‌ها خودش را باخت، با چشمها را رکزده دیوانه وار می‌خندیده و هر چه باو تلقین هیکر دند، تکرار مینموده. بالاخره رخت زنانه پوشید، زیرا امیدوار بود که از اد خواهد شد. اما وقتیکه دید هوا پس است، دوباره لباس هر دانه پوشید و آنچه را که دیروز افراد کرده بود، زیرش زد، پس فتوای مرک او را دادند.

قرار شد که او را زنده بسوزانند!

روز موعد پیراهن بلند سفیدی پوشید، از سکوی دار بالا رفت. روی کلاه درازی که برسش بود، نوشته بودند: « زندیق، لاعذهب، هرتند، بت پرست! » ژان طلب آمرزش کرد،

دشمنان خود را بخشید، صلیب خواسته آن را
پوسيد. او را بچوب دار بستند، دورش را آتش
روشن کردند.... همه مردم حق خود آخوندها
برایش کردند.

متقدس شمردن زاندارک و مقام الوهیتی
که برایش تائیل شدند، مغایلی پیش پا افتاده بود،
ولی هیچ چیز متفوق طبیعت و معجزه اسا که
بکمک عقل نشد پی برد، در سرگذشت او وجود
ندارد و افسانه هایی که بعد برایش درست کردند
هر بوط بروجیه و اشکار دوره اوت. بدینتهاي
زاندارک، بزندان افتادن، محاسکمه و بالاخره
آتش زدنش، همه اينها فکر آزادی ملت را بيشتر
توهج و تقویت کرده، روح شجاعت را به کامبود
هر ده فرانسه دعید، زاندارک مجسمه روح ملیت
و پهلوان ملی فرانسه شده.

نهجا نکته شگفت آور بلندی فکر است که
در این دختر چوپان هر روز کرد، آنهم در يك
قرن خرافات پرست و داده.

همین حس و طن پرستی که ژاندارک
بمعاصرین خود تلقین شد، این حسن وطن
پرستی که در ژاندارک پیدا شد، معجزه
بود.

چنانچه ملاحظه میشود، سرگذشت
ژاندارک بطوری افسانه نما و شاعرانه هرتب
شده که محتاج نیست برایش تاخ و بولک برآشند؛
بهمن جهت این موضوع طرف توجه شуرا و
نویسنگ نشد.

« دو شیزه اولثان » شیلر که در سنه
۱۸۰۱ در شهر (رایسار) نمایش داده، یک
شادکار ایشی و هرا-سیب بسباش و شیوه شبکسیبر
است. البته شیلر سرگذشت ژاندارک را خوب
میدانسته ولی تغییری که عمده در شرح زندگانی
او داده — بخصوص در مجلس آخر — بمنظور
میاید که از لحاظ نکات تاثر نویسی، تزئین
محالس و سلیقه خود شاعر است. از آینهجا تیوائی
کلام، غزل سرائی و ذہن دستی تویسنده در تازگی

احساسات و رنگ آمیزی تصویرهای اهل
قابل توجه است. تنها این ادی که باو واردان
لغات قلتبه میباشد که از زبان دخترچوپان نقد
میکند. هر چند تاثیر شبلر از این حیث به سالم
و گمندگی تاثیر نوبنده کنوتی انکلس (بر
نار) - ژان مقدس - بست، ولی بسیار در نظر
گرفت که در زمان او اینگونه تأکی رش هرسو
نبوده است.

آنچه در سرگذشت با تاریخچه ژاندار
گفته شد 'نسو و نمای افکار' روحیه و هیج
حقیقی او را بما نشان نمی دهد، ولی زیر دسته
شبلر در آئشکه احساسات، افکار و مستیهم
که در ژاندارک پیدا شده و یامکن است بیا
شده باشد، همچنین حس رقابت زن و مرد
تأثیر عشق هادی و معنوی را که در بیشوف
او دخالت داشته بخوبی مجسم میکند و پیش
از همه چیز میخواهد نشان بدهد که ژاندارا
فرسته آسمانی نبوده بلکه یکنفر زن بوده است

دوشیزه ارلان

Die Jungfrau von
Orleans

اثر

شیللر

ترجمه بقلم

آقا بزرگ علوی

مطبوع (خورشید) طهران

اشخاص

شارول هفتم - پادشاه فرانسه.

ملکه ایزابو - مادرش.

آنی سورل - معجوبه سام.

فلیپ خوب - دوک بورگوند.

کنت دو بو - باماردار لئان.

لاهیر		صاحب مصیبان
دو شابل		

خلیفه رایس.

شاتی یون - سوار دلاور از اهل بورگوند.

راشول - سوار دلاور از اهل لرینک

مالبو - سردار انگلیسی.

لیوبل		صاحب مصیبان انگلیسی
فاسولف		

مسکمری - سربار از اهل والبر.

وکلای بلدیه ارلثان.

فاصد انگلیسی.

بیودارک - تهاقان غنی.

هارگو
لوئیزون دختران تیپو دارک
ڈان

اتین
کلود هاری نامزدھای دختران تیپو دارک
دایمند

سریاز ، جمعیت مردم ، مستخدمین درباری ، رؤسای
دولتی ، طبیرین ، اجزاء حکومتی ، اجزاء درباری و اشخاص
دیگر که جزو ملتزمین رکاب شاه هستند .

مقدمه

مجلس اول

محوطه دهقانی، طرف راست نایشگاه بجسم حضرت
سریم و طرف جب یکدخت بلوط نتوامند.

تبودارك، دختر آتش، غامزدهای آنها

تبیو - همسایگان عزیز ا ما هنوز آزاد هستیم ، ارباب و
نوکر خودمان ، امن زمینیکه ندران ما در آن کشت و
فتح نموده اند از آن ماست . اما که میداند که فردا چه
کسی بر ما حکم فرمائی مینماید ؟ همه جا لوای دستمن در اهتزاز
است . سرزمین پر از گل و گیاه فرانسه در ذیرسم سوران
انگلیسی لگد مال گردیده . دشمن پاریس را فتح نموده و
تاج داگور - وارت اجدادی ما . زاده تراوید یگانه ای را
آرایش میدهد . نوئه سلاطین ما محروم از حق موروثی
پدر ، از یکطرف مملکت یطرف دیگر سرگردان و در پدر
است . مستگانش در قشون دشمن با او میجنگند . اینهمه تقصیر
برگردن مادر بـکـلـار و بـرـحـم اوست . قراه و شهرها طمعه
آتش شده است . شعله انهدام سرتاسر مملکت را فراگرفته
و عنقریب این دره هائی را که در آغاز صلح و آسایش
آرمیدهاند نیز فراخواهد گرفت .

هسایگان عزیز ، از اینجعیت است که بخواست
خدای تسلیم گرفته ام که دختران خود را سر انجام خوشی
دشمن . هنوز میتوانم از همه این دخلیه مقدس برآیم -
برای آنکه ذن درگیر و دار جنث پرستار و دلسوز میخواهد
و هشق و فدار هربار گرانی را سبک و آسان خواهد نمود .

(بچوپان اولی میگوید)

این بیانید ، شاخه استگار هارگوهستید . مزارع شما
، قردهایک و قلوبتان مجدوب یکدیگر است - این اساس ذنشونی
خوییست (بچوپان دومی)

کلود ماری ! جرا خاموشی اختیار نموده ای ؟
لوئیزون عزیزم ؟ توجرا جشم بر زمین دوخته ای ؟
چگوئه میتوانم دو دلی را که رشته محبت یکدیگر بیونشود
اذهم جدا سازم ، فقط برای آنکه تو ذخیره مالی نداری ؟
امروز کی ذخیره دارد ؟ خانه و لانه ماضعه آتش دشمن
است . در چنین موقع تنها سبیله باوفای مرد شجاع نهادگاهی
است که در قبال ساخت نرین صوفانها نیز استقامت مینماید .

لوئیزون - پدر عزیزم

کلودماری - لوئیزون من

لوئیزون - (زاندارک را در آغوش میگیرد)

خواهر جان !

قیبو - بهریک از شما سه بحیره زمین ، خانه ،
حلویله او یک گله میدهم . خدا یعن برکت داده ، بشایز
خواهد داد .

هار سکو - (ذان را در آنوش بگیرد) پدر عان
را دلشاد کن . او را خوشحال نمای . کاری کن که امروز
سه رشته محبت یکدیگر بیووندند .

تیبو - بروید ، مشغول شوید . فردا روز عروسی
است . میل دارم که تمام اهل ده پاما جشن بگیرند .
(دو عروس و دو داماد بازو بازوی یکدیگر
آویخته و از نماشگاه خارج میشوند)

جلسه دوم

تیبو . رایمند ، زان

تیبو - زانت ، خواهران نو عروسی میکنند ، آنها
سعادتمند گردیده و قلب مرا شادهان نمودند ، ولی تو ، ای دختر
کوچکم دل مرا از غم و آندوه سرشار ننمای .

رایمند - مگرچه شده است که بدخلتر تان تندی میکنید ؟

تیبو - (خطاب بزان) این جوانمرد سه سال
تمام است که بادلی بر از حسرت و بانهایت صبیعت خواهان
تو است . هیچکس از اهل ده بخوبی او نیست . هیچیک
از چویان ها هنوز توانسته اند لبخندی از گردبان تو بربانند
خورشید جوانی بر تو بر تو افکند . اکنون بهار زندگانی
و زمان نشاط و امید است . شنجه زیباتی تو دلربا است
ولی بیهوده من منتظرم که روزی غنچه عشق نیز گل گشته
و سیس میوه طلاقی آن برسد . آه ، این یستدیله نبست و
نشان می بهد که طبیعت در خلقت تو بخطا رفته است . آن

دل مطبوع من نیست که در برابر احساسات سخت و سرد
بوده و هیچکس را آرزو نکند.

رایمند — بگذار با با دارك ، بگذار باشد ، به
اهمیتی دارد ! عشق زان مهریان من میوه نایاب مطبوع
آسانیست و این میوه پیشتری بتدربیح میرسد. آنکون دلباخته
آنست که در کوهها پسر برد ، از زمین مسطوح در یم واژ
لانه های تبره بشر که آشیان غم و فصه میباشد ، متفرق است
می بیشم که اغلب با حسرت و تعجبی از این درد عقیق برون
آمده ، در میان گله خویش چون شاخ امبدقد بر افراشته
و با نظری تند و اندامی زیبا نرم نرم بسوی منزل میاید .
از دور مغلوقی فوق العاده در نظر مجسم گردیده ، زان
محبوب و فرشته آسانی من مانند یکی از ارباب انواع در
نظرم جلوه گر میشود .

قیبو — همین است که در نظر من خوشایند نیست .
او با خود را نمی کند ، بکوهستانات دلخوش کرده
ومایل به تنهاییست . قبلاً از اینک خرس برمی خورد . در ساعات
هول انگیز شب که مردم از ترس گردیده بگر جمع شده و
سر گرم راز و نیاز نداشت ، شبانه را مانند مرغی عالم ارواح پر واژ
نموده در سر این چهار راه فرود آمده و در هوای آزاد
سکوه با خود نجوا می نماید .

پیرا مخصوصاً این محل را انتخاب نموده و گوستندا را در
اینجا پیرا میاورد ؟ اغلب می بینیم که ساعتی چند زیر این
درخت که مردم نیکبخت از آن دوری میگویند پسر میبرد .

اطراف این درخت هولانگز پناهگاه روح خیشی است که از فزان بـت پرستی در این سر زمین باقیمانده است . اجداد و آباء ما از این درخت افسانه های غریب حکایت کرده ، از میان شاخه تیره رنگ آن اغلب صدای مووحش و نواهای معجیسی شبیله میشود . خود من در شب تاریکی از نزدیک این درخت گشته و دیدم که هفربندی فرتوت دستان استخوانی خود را بطرف من دراز نموده ، گویا مرا بسوی خود بیخواند من از ترس دوری جسته و روح خود را تسليم پرور دگلار نمودم .

رأيصلد — (مجلسه حضرت مریم را نشان میدهد)
دختر شارا شیطان یا میں محل فریب نمیلدد ، بلکه قوه‌چذابه این تصویر روح بخش است که صلح و آسایش آسمانی در اطراف افشنده و او را بطرف خود می‌کشاند

قیبو — هه هه . یهوده نیست که شهها در عالم خواب مناظر هولناکی در نظرم هویدا می‌گردد . سه مرتبه او را دیدم که بر تخت سلطنتی در رایص جلوس نموده . زلفان او را یک ستاره هفت بره درخشانی آرایش داده و شمشیر اقتدار سلطنتی در دست او بود . منکه بدر او هستم ، خواهر انش تمام شاهزادگان ، اعیان و روحانیون ، حتی خود شاه باوت نظمیم میکردیم چگونه ممکن است که کلبه محضر من پاجنبی شکوهی آرایه گردد ؟ آه ، این علامت اخخطاط و بدبهختی ماست ؛ این خواب بخوبی احساسات پر غرور

و دل خود پستله او را بر من مجسم می‌سازد. او از این
حقام پست خجل است و پچون خداوند اندام او را زیبا و
دل را تنومند و وجودش را با موذهب عالی ویر از اعجاز
مجهر ساخته و از تمام دختران این سر زمین پهتر آفریده
است، غرور و تکبر در دل او ریشه دوانده. همین غرور
است که ملانکه را بر زمین واژگون و روح شیطانی را بر
آدم مستولی ساخت

رایهند — کی متواضع تر و عفیف تر از دختر
خدا شناس شماست؟ آیا او نیست که با سرور و شف
پخواهان خود خدمت مینماید؟ با وجود اینکه از همه باهوش
و ذیرک تر است مانند یک خدمتگار پست سخت ترین
و خلاف را بر عهده گرفته و انجام می‌دهد. مگر در اثر ذحمت
و جاقشانی او نیست که گوسفندان شما روز بروز فربه تر
شده و بر حاصل شما افزوده می‌شود؟ پهركاری که او داشت
میزند، نتیجه آن سعادت مفرطی است که بر شما نازل می‌گردد.

قیو — آری؛ چه سعادت مفرطی — من از این رحمتی
که بر من نازل می‌شود در وحشت هستم. — بس است. خوب
است که حاموش شویم، آیا رواست که من از دختر خود شکایت
کنم؟ از من چه کاری ساخته است جز آنکه او را عطا گفته
و نصیحت نمایم. — اما من صحیورم که او را منتذکر شوم.
اذا این درخت دوری چو؛ تنها نسان و در نیمه شب
دریشه گیاه از زمین مکن. مشروبات میز و بر خاک یا بابان
حلامات نقش مکن — چه آسان است دخول در عالم ارواح!

آنها در برده نازکی مخفی و همینکه صدای خفیفی بشنوند
هجموم نسونه و گرد توجمع میشوند. تنها نمان ، برای آنکه در
صغر او در حال تنهائی شیطان حکمران زمین و زمان است.

مجلس سوم

پرقرائل (کلاه خودی در دست ، وارد میشود)

تیبو ، رایمند ، زان

رایمند — آرام . باشد پرترانداز شهر برگشته
است . نگاه کنید . در دستش جست ؟

پرقرائل — چرا تعجب میکنید از این چیز
عجب و غریب که در دست من است .

تیبو — این کلاه خود را از کجا پیدا کرده
و پرای جه این شئی منعوس را در معوجه صلح و
آسایش می آورده اید ؟

(زان که تابحال ساکت در گوشهاي ایستاده بود ،

متوجه شده و نزدیکتر میآيد)

پرقرائل — خود منهم نمیتوانم بگویم ، بگویه
این چیز در دست من افتاد . در « بیکلور » افزار
آنچه خریده بودم و حون جمعی از ارللان فراد
کرده و از جنک خبر های موحسنی آورده بودند ،
جمعیت زیادی در بازار آمد و رفت میکرد . تمام اهالی
با حالتی منقلب از اینطرف به آنطرف مید ویدند .
همینکه من خواستم از میان هیاهو بگنم زن سکولی
با این کلاه خود جلوی راه مرا گرفته ، بعضیان من

خیره نگریسته . چنین گفت : « داداش شما عقب
یک کلاه خود میگردید ، من میدانم . شما میخواهید کلاه
خود بخرید ، بگیرید . من بقیمت کمی این کلاه خود را
را بشما میفرشم » در جواب گفتم « بروید بهلوی
سر بازان ، من دهقان هستم و احتیاجی به کلاه خود
نمدارم ، آن زن از من دست بر نداشته و گفت :
« هیچکس نمیتواند بگوید که من کلاه خود لازم ندارم
امروز یک پناه آهین برای سر از یک خانه سنگی
مفیدتر است » در تمام کوجه ها آن زن در دنبال من
آمده و اصرار داشت که کلاه خود را بن بفروشد
و من آزا نمیخواستم ، همینکه کلاه خود را در
دست گرفته و تگله میکرم و میبدم که براق و صیقلی
و قابل آنست که بر سر من باز جانبازی گذارد
شود و از این ماجرای غریب و عجیب که بر من
وارد شده بود در فکر بودم که ناگهان جمعیت
آن زن را از من دور نموده ، از نظرم محو شده و
کلاه خود در دست من باقی ماند .

ژان — (باعجهه و از روی گنجکاوی دست
را بطرف کلاه خود دراز میکند) این کلاه خود را
بن پدهید .

برقرارند — این کلاه خود را برای چه میخواهید ؟
این چیزی نیست که شما بتوانید جمال خود را با
آن میارائید .

ژان — (کلاه خود را از دست او میر باید) این کلام خود مال من است، متعلق بمن است.

تیبو — این دختر چرا اینطور میکند؟

رایمیل — بگذارید، هر چه میخواهد بکند، البته که این زیست جنگجویان قابل اوست، پس از که در گنجینه این سپه یک قلب جوانمردی پنهان ایستاد، میاد دارید چگونه آن گرگ موخش، آن حیوان در نده، را کشت که اغلب حیوانات از آن در بهم و خوف بودند؟ این ذن شیر دل به تنهائی یا گرگ در افتد و گوسفند را از حلقوم آن حیوان در نده بربود، اگرچه این کلام خود قابل آنست که بر سر جوانمردان متهرور گذارده شود، ولی شجاع تر از این دختر کسیر انسیوان بیدا کرد.

تیبو — (به بر تراند) بگوئید، از چنک چه خبر دارید؟ فراریان چه میگفتند؟

پیر قرقاند — خدا یادشاه کمک و باحالی این سر. زمین رحم نماید.

ما در دو جنگ بزرگ مغلوب شده و دشمن در مرکز فرانسه ایسناه است. تمام خاک فرانسه تا کنار رودخانه (لو آر) از دست رفته و دشمن تمام قوای خود را برای معاصره ارلنگ جمع آوری کرده است.

تیبو — خدا شاهرا حفظ کند!

پیر قرقاند — مقدار زیادی اسلحه از تمام دنیا جمع

آورده شده و چنانچه درایام گرم تابستان ذبودان گرد.
کندو دور میزند و چنانچه سطح زمین را افواج ملخ
مستور نموده آنچه که هست معمر و نابود مینمایند،
همانطور افواج ملل مختلف اطراف ارلان را احاطه
نموده و از اختلاف زبانهای گوناگون که مفهوم نیست
اردوی دشمن در جوش و خروش است. عاقبت بورگوند
 قادر و قوی تمام فشون خود را گرد آورده، اهالی
لوپیش. لوکومبورک و هنگو، مردمان ناموز که در زمین
خوش پرایان منزل دارند، اهالی خوش گذران
گشت که در لباس ابریشمی و محل باحالی برای خوت
قدم بر میدارند سلاسلی‌ها که خانه‌های یاک و تیز آن
ها از سطح دریا خود ناتی میکند، هلندی، واونرستی
حتی از آن گوشیدنی اهالی وست فریزلاند آمده اند
که ارلان را معاصره کنند. تمام اینها در نیت علم بود گوند
جان فشامی میکنند.

قیبو - وای براین نفاق دلخراش که نیغ فرانسوی
را بروی فرانسوی میکشاند.

برتراند - ملکه سابق فرانسه ایزاپو مغور،
دختر شاهزاده پاپ - لباس جنک بر تن نموده، از یکطرف
اردو بطری دیگر رفه و با کلمات زهر آسودی سریازها
را بر ضد بسی خود میانگزد. مگر این پسر دادر آغوش
خود نپرورانیله است؟

قیو - خدا لعنتش حکند ، امید وارم که او هم
دوزی مانند ایزابل متکبر سرنگون شود .
پرترائف - سران سپاه که معاصره ارللان را
بیمه گرفته اند اول سالسبوری است ، آنکه دیوارهای
خنگیم را منهدم مینماید . و سپس آن شیر مرد لیونل
است و تالبو که در میدان های جنک با تبع بران خود
گروه گروه دلاوران را بدیار عدم میفرستد . با جرئت
و جسارت قسم یاد کردۀ اند که دختران را بی نیک و
ناموس نموده ، هر آنچه ششیز پدست مبارود فربانی
ششیز کنند . جهاد برج محکم که از شهر مرتفع تراست
بنانکرده ، در صدر یکی از آنها کشت سالسبوری ایستاده
و با نظر جنایت بار خود قدم های عابرین را در کوچه
و بازار های شهر بشمارد . چندین « هزار گله » و زین تا
جال شهر را زیر و زیر کرده ، کلبسیا ها ویران شده و
برج شاهانه « نتردام » عنقریب واژگون خواهد شد .
هیجین معابر زیر زمینی حفر و آنها را با باروت مملو
نموده ، بطوریکه تمام شهر در دست شیاطین افتاده و هر
ساعت ممکن است که با فرش رعد و سوزش برق از هم
متلاشی گردد . (زان با نهایت دقت گوش داده و کلامه
خود را بر سر بگذارد)

قیو - پس سربازان شجاع فرانسه کجا بودند ؟
ستراتی ، لاهیر ، فداکلران فرانسه ، باتارد پهلوان . اینها
کجا بودند که دشمن توانست با این قدرت و قوت پیشرفت

نماید؟ پس شاه کجا است و حکومه میتواند بد بختی ملت
و انتظام مملکت را مشاهده نماید؟

برقراراند. شاه و دربارهان در شبین هستند ولی
قشونی نیست که همواره در مقابل دشمن استقامت کنند.
شبیعت رؤسائے و بازوی پهلویان چه میتواند بگند در
صوریکه رس و بیم قوه و قدرت افراد را فلنج حکرده
است. وحشی که کویا از ناحیه خداوند القاء و در سیمه
دلاوران نیز جایگیر شده است. از این جهت سعی و
کوشش شاهزادگان یهوده است. حکومه گوستنداں
بیخض استماع زوزه گرگ گرد یکدیگر جمع شده و خود را مخفی
میدارند. همانصور نیز بزرگان فرانسه شرافت و افتخار
حیریه خود را از بادداه، فقط کوشش میکنند که قلعه
های خود را حفظ نمایند. شبیم میگفند که فقط
یکی از سواران دلاور عده کمی جمع آوری نموده و با
۱۶ برق بگیر شاه رفه است.

ژان - اسم این سوار دلاور جست؟ (باشاب)
برقراراند - بودیکور. اما او بزحمت میتواند از
چنک دشمن فرار کند، زیرا که با دو لشکر او را
تعاقب مینمایند.

ژان - این دلاور کجا منزل دارد؟ بن چگوئید
اگر میدانید؟

برقراراند - از محل او نا بگویم و بیش از یک
روز راه نیست.

تیپو - (به زان) بتوجه مربوطست دختر؟ تو
در کارهای دخالت مبکنی که راجع بتویست.

بر قراوند - و چون دشمن فوی بوده و از شاه
دیگر امیدی نیست، تمام آنها در پکولور تصیم گرفته
اند که خود را تسلیم بورگوند کنند، در اینصورت ما
اسبر یگانگان نگشته و خدمت گداران خانواده سلطنتی
خواهیم بود. شاید تاج و تخت فرانسه نیز روزی از
آن ماگردد، در صورتیکه بورگوند و فرانس آشتب کنند

ژان - (با حرارت) فرارداد نیخواهیم / تسلیم
نمیشویم / نجات ما دور نیست. نجات نهندۀ ما عنقریب خودش
را خواهد رسانید، در فردیسکی ارللان سعادت دشمن
وازگون شده، فواره ای که سر باسمان بلند نموده عنقریب
سر لگون میشود. دختری داس بدست آمد و خرمن
تکبر دشمن را بر باد خواهد داد. این دختر یرق افتخار
و شرافت آنها را که بوسیله ستارگان باسمان نصب کرده
اند، کنندۀ و لگدمال خواهد نمود. مایوس نشوید؛ فرار
نکنید / هنوز خوشۀ های گندم زرد نشده و قبل از آنکه
فروں ماه جمال خود را بخفی بدارد، هیچیک از چهار پایان
انگلیسی دیگر از آب خنک دود خانه «لوار» سیراب
نخواهند شد.

بر قراوند - آخ، دیگر معجزه نمیشود.

ژان - میشود، کبوتر سفید رنگی باجرأت و

شهامت شاهبازی از اوچ آسمان گشته و بر این جانوران
که بر جان وطن افتاده اند حمله خواهد نمود.

بور گوند، این خانن بوضن را سرگون نموده،
تالبور را بر زمین انداخته و سالسوردی خداشناس را پایمال
خواهد کرد. عاقبت تمام اهالی جزیره را که به خاک ما
آمده اند همچو گله گوسفندی از هم متواری مینماید.
رب‌النوع چنک و مبارزه باو کمک خواهد کرد. خداوند
ضعیف ترین مخلوق را برگزیریده و قدرت خود را بوسیله
دختر نودسی بمنصه ظهور مبرساند. برای آنکه او
 قادر و تواناست.

قیو - چه چیز در جلد این دختر رفه؟
رأیمند - این کلام خود است که در روح او
نیروی جنگجویی دمیده است.
به بینید دختران را، چشمتش میدرخد و از
گوههایش آتش میارد.

ژان - این ملکت مضجع گردد؟
این ملکت شرافت و افتخار، زیبا نمین سر
زمینی که خورشید عالمتاب در مدار خود مشاهده میکند،
این بهشت روی زمینیکه خدا نیز دوستش میدارد.
این ملکت زنجیر یگانگان را برگردان بگرد ۱۹
مگر از این سر زمین نبود که بنای قدرت بـ
پرستان واژگون گردید؟ اینجا اولین صلیب - مظہر رحمت
و عاطفه - قد برافراشت. مگر جسد مبارک لوثی مقدس

وَا در این زمین بعالک نسیرده، مگر فتح بیت المقدس از
اینجا شروع نشد؟

برقرارد - (از روی شعبه) گوش دهد؛
رَانِ اینمه کمال و معرفت را از کجا آموخته است؟.
بایادارک، خداوند بشما دختر بزرگواری داده است.
رَان - ما دیگر شاه نداشته باشیم؟ سلطان ما
از نزد ما نباشد؟ - چگونه ممکن است شاهی که هیچوقت
نمیپرد، از روی زمین نابودگردد. آنکه دشیان خرمن
صلست؛ آنکه برخانه ولاهه ما باسانانی نموده و زمین.
ما را حاصلخیز مینماید، آنکه پندگان را آزادی مینمهد،
آنکه در مقر حکومت و در اطراف خود شهرها را
آباد مینماید، آنکه از ضعفا دستگیری و بدان را در وقت
میافکند، آنکه از همه کس بزرگتر بوده و بخل و حسد
را نپیشاند، آنکه انسان است و در سر زمین دشمن
ملک ترحم و عاطفه است، او دیگر بر ما سلطنت نکند و
مگر نه اینکه تخت پادشاهان که از طلا برق میزند پناهگاهه
بیهودگان است؟

اینجا فدرت و عاطله جمع گردیده، گناهکاران از آن
گریزان و عادلان در اطراف آن گرد آمده از مظہر
عدل و رحمت لذت میورند. چگونه ممکن است شاهی
که از بیگانه آمده و استخوانهای اجداد او در سر
زمین دیگری مدفون است، وطن ما را دوست داشته
باشد؟ چگونه ممکن است کسیکه با جوانان ما جوان

نیوون و مختنان ما در دل او کارگر نیست ، پدر فرزندان
ما یاشد ؟ .

قیو — خدا حامی فرانسه و پادشاه است .
ما مردمان صلح جو و بی آزاری هستیم . ما فن ستم .
کاری ندانسته و بر اسب جنگجویان تاخت و تاز نتوانیم .
ما صبر میکنیم و منتظر تغیر الهی هستیم . تا از آن
شاهی که بر ما میگارد اطاعت کنیم . قضاوت الهی
در پایان این جنک ها مستتر است . سلطان ما کسی
است که در رایس روغن مقدس بوسر او ریشه شده
و تاج شاهرا بر سر میگذارد . یائید برای کار —
پیائید و هر یک تزدیک ترین وظیفه خود را انجام دهید ،
بگذارید بزرگانرا تا برای حکمرانی با یکدیگر جنک و
جدال کنند . ما میتوانیم با نهایت متناسب بر این ویرانی
نظر افکیم . برای آنکه زمینی که ما کشته و ذرع
مینماییم در مقابل هر طوفانی استقامت میکنند . شعله —
آتش دهات ما را ویران نماید ، خرم من ما در تیر
سم ستوران لگد مال شود ، عاقبت بهار نو خرم نو
آورده و کله های محقر ما مجدداً تعبیر خواهد شد .

مجلس چهارم

ژان (تنه)

خدا حافظ ، ای کوهها و ای مرانع معجوب ؟
ای دره های نازین ؟ خدا حافظ ! ژان دیگر در اطراف
شما گردش نخواهد کرد . ژان برای هیشه از شما

خدا حافظی میکند . چون هائیکه من شمارا آب -
یاری کردم ، درخت هائیکه من شمارا کاشتم ، سبز
و خرم باشید ؛ ای غارها ، ای چشنه های خنک ،
خدا حافظ !

العکاس ؛ نوای نوای نازین ایندره که اغلب
سرودهای مرا جواب گفتی ، زان میرود و دیگر هیجوقت
برگشت نخواهد کرد .

شما مهد ایام خوشبختی من بودید ، من برای
همیشه از شما جدا نخواهم شد .

گوستفادان اینسرغزار پرآکنه شود ؛ شما دیگر
گله بی جوانی هستید ، برای آنکه من آکون گله
دیگری را در میدان خوبین خطر راهنمایی میکنم .
و حی الله بی بمن نازل گردیده و تصور نمکند که من
دنیال شهوات دنبوی میلوم . آنکه در قله های کوه هورب
در یشة آتشینی شعله واد بر موسی نازل گردید و باو
حکم نمود که در مقابل فرعون ایستادگی کند ، آنکه
چوپان بچه مؤمن - عیسی را یاور خود نمود ، آنکه همه
وقت دوست چوپان بوده است ، او از میان شاخه های
ایندرخت بن پنهن کفت ،

« برو و زندگانی خود را در این دنیا خدای
من نما ، اعضاء خود را در آهن مستور نموده و سینه ات
را در فولاد پنهان حکن . عشق جوانان با شعله پر از
گناه لذت دنبوی دل تو را ملوث ننماید . دست متأهله

ذلگان بی رج و خم ترا نیار آید . سبه نو بالش نرم طفل
نازنینی نگردد .

در عوض بتو افتخار و شرافت جنگجویان عطا
فرموده و ترا بر تمام زنان روی زمین نفوّق می‌دهم . هروقت
شجاعان فرانسه مایوس گردیدند و آخرین سوانح فرانسه
یا بیان رسید ، آنوقت روح الهی در تو دمیده شده و
همانطوریکه زنان خوش چین با داسهای خود خوش‌های
گشتم را قطع می‌کنند تو نیز بنا و اساس دشمن را از
این سرزمین ریشه کن نما . آنگاه چرخ سعادت او را واژگون
ساخته ، فرزندان فرانسه را از قید اسارت آزاد نموده ،
شهر « رایس » را فتح و شاه را در آنجا تاجگذاری
می‌کنی . »

امر الهی بر من نازل گردیده و این خود نشانه
است که او فرستاده است . این آهن قدرت خداوندی در
من دمیده ، تو گوئی نور جرأت و شهامت کرویان بر من
افشانده شده و مرا در بجهوده جنک می‌کشاند . شیور جنک
پگوش میرسد . طبل جنک نواخته شده و هنقریب خود
را در آگوش نبرد خواهم کرد . (میرود)

پرده اول

توقفگاه شارل پادشاه فرانسه در شین -

مجلس اول دونوا و دوشائل

دونوا - « من دیگر متهم نمیشوم . من

دیگر باین شاه مساهدت نمیکنم که بوجود خویش مساعدت نمی تایید ، دل من خوبین گردیده ، کاش میتوانستم اشک خوبین گریه کنم که یك مشت راهزن در مملکت شاهی فرانسه شهر های ذیبای مارا که با سلاطین ما عمر نموده اند « مأین خود تقسیم کرده و کلید آنها را تقدیم دشمن مینمایند . در حالتیکه ما با نهایت آسایش خاطر درگوشه ای قرار گرفته و فرصت گرانها را که نجات مادر آن استه بیهوده از دست میگیریم — از آن گوشه مملکت : از « نورماندی » بعض استعماع اینکه ارللان را دشمن تهدید مینماید ، با صحنه بدینجا آمده و تصور می کنم که شاه مسلح و مجهز با گروه سپاهیان رزمجوی حاضر چنک است — در هوض یك مشت حقه باز و رفاقت گرد وی چشم شده ، خود او معمای های آبدار حل نموده ، و به اتفاقار محبویه اش میهمانی میدهد ، مثل اینکه در سرتاسر مملکت صلح و امنیت برقرار است . — کتابهل میرود .

او دیگر نمیتواند این وضعیت تأثیرگار را متأهله نماید،
منهم عیرونم و او را نسلیم تقدیر خیش میکنم.
دوشاقل - شاه میآید؟

مجلس دوم

شاه شارل و آنها که در مجلس قبل بودند
شارل - کنایل شمشیرش را برای من فرستاده
واز خدمت بمن استعفا داده است - خدا بهرا هش؟
خوب شد که از غرغر این آدم راحت شدیم که سازگار
ما نبود و میخواست حکم فرمای ما باشد.
دونوا - یک مرد در روزهای سختی بیش از
این قدر و قیمت دارد - جه خوب بود اگر او را باین
مسنی از دست نمیدادیم.

شارل - این گفته تو فقط از روی مخالفت با
من است. تا وقتیکه اینجا بون نوهم او را دوست نداشتی.
دونوا - او دیوانه منکر و بدخلقی بود و
هیچ وقت نمیداشت چه می کند - ولی ایندفعه فهید و
کرد. دانست چه وقئی برود، موقعیکه حائز اتفخارشدن
میسر نیست.

شارل - تو امروز باز از دننه چپ بلند شده‌ای
و من نمیخواهم مزاحم تو بشوم - دوشانل از زد شاه
بیش مرد سفرائی آمدند که در فن آواز خوانی استاد
بوده و معروف دنیا هستند - با پسی البته از آنها
یزیرائی کرده و بهر کدام یک زنجیر علاوه نمود.

(خطاب به دونوا) چرا میخواهی ؟

دونوا - برای آنکه تو بازبان خوب زنگیر

طللا می بخشی .

دوشائل - فربان ، در خزانه تو دیگر هیچ پول

موجود نیست .

شارل - یس تهیه کن ۱ - هیچ آوازه خوان

محترمی نیاپستی بدون اخذ هدیه گرانبهائی از دربار من

پرورد . آنها هستند که سلطنت مارا رونق داده و تاج

بی شره مارا با شاخه های سبز رنگ و زیبای زندگانی

می آرایند . آنها حکم فرمائی نموده و با حکم فرمایان هم -

درجه هستند . با آمال ساده خود آزادانه تخت سلطنتی

پناهانه و مسلحت کت بدون آزار و اذیت آنها در این

دیبا نیست ، یس بایستی صانع و هنر مند با شاهان همقدم

باشند برای آنکه هر دو در قله بشریت جایگاه دارند .

دوشائل - فربان ! تا وقتی که راه چاره ای

موجود بود ، من مزاحم تو نگردیدم ، ولی آکنون دیگر

تحصل نیکتم و مجبورم که زیان بگشايم . تو دیگر چیزی

برای بخشیدن نداری ، آخ ، تو دیگر آقدر نداری که

غدا بتوانی امرار معاش کنی . خزانه سلطنتی نهی

شنه ، اقواج چندین ماه است که مواجب دریافت نکرده

و هر آن تهدید می کنند که بروند . برحمت میتوام

چاره جوئی نموده و از خانواده سلطنتی بعد لزوم ،

بصور شاهانه نگاهداری کنم .

شارل — تمام گریگات سلطنتی را گرو بگدار و از « لمبارد ها » بول بگیر .

دوشائل — تمام عائدات سلطنتی و گریگات تورا برای مدت سه سال برهن گذاردند .
دونوا — طولی نخواهد کشید که مملکت و گروئی هردو از دست خود روند .

شارل — بازهم کشورهای زیائی از برای ما باقی خواهد ماند .

دونوا — اگر خدا بخواهد و شنیر تالیبو اجازه نمود ؛ اگر ارلنان فتح گردد بهتر آنست که نوهم با شاه ره بروی حومانی کنی .

شارل — نا مینوانی از تمتع و استهزاء این شاه مضایقه نکن ؛ مگر همین سلطان بی تاج و تخت نیست که امروز هدیه شاهانه برای ما فرستاده است .

دونوا — خدا کند ناج ثابل را فرستاده باشد ؛ شنیدم از وفی که حوبانی میکند آرا بعرض فروش گذارده اند .

شارل — این بازیهای فرح آور ، این شوخیها و این جشن ها فقط برای دلشادی خودش است . او میخواهد از این دنیای خشن و ناهنجار یک دنیای ساده و بدون آزاری درست شود .

آنچه او در نظر دارد بزرگ و شاهانه است . او میخواهد آن ایام خوش گذشته را بجدها به وجود آورد که عشق پاک

حکمفرما بوده و محبت سواران جنگجو دلهای پهلوانان را بهیجان انداخته و زنان نجیب خوش طبیعت قضاوت کرده و با احساسات ملایم خود آنچه زیبا بود موشکافی می کردند. این پیر مرد دلشاد هنوز در آن ایام زندگانی نموده و میل دارد. همانطوریکه در سرودهای دیرینه گفته شده. آن بهشت برین راهیجو ایرهای طلائی بر روی زمین انتقال دهد. یک دربار عشق تأسیس نموده و در آن پهلوانان نجیب با زنان عفیف عامل اقدار بوده. بر تمام آنها عشق پاک حکمفرماشی کرده و مرا در این دریار سلطان محبت اسم گذارده است.

دونووا— من تا این اندازه بی سروپا نیستم که از سلطنت عشق رو بر کردان باشم. من بدین صفت خود را اسم نهادم، فرزند عشق بوده و تمام هورونی من در این دیار قرار گرفه است.

پدر من شاهزاده ارلثان بود، در مقابل اراده او قلب هیچ ذنی تاب نیاورده، اما در نظر او مستحکم ترین قلاع دشمن نیز استحکامی نداشت. اگر میخواهی قابل آن باشی که ترا سلطان محبت بخواهند بایستی از تمام شجاعان شجاع تر گردی— جنانچه من در کتب دیرینه خوانده و بن آموخته اند، عشق و پهلوانی هر دو توأم بوده و سر سفره بزرگان پهلوانان نشسته بودند، نه حربیان. آنکس که توانند از فریادی حیات کنند او قابل جائزه طلائی آن نیست— این میدان مبارزه— برای

بُنست آوردن تاج اجدادی جنگ کن ، با تبع تیز بهلوان
از تصرف پدران و از شرافت و افتخار زنان عفیف مدافعت
کن — و اگر در اثر شجاعت توصل ها خون دشمن چاری
گردید و تو تاج اجدادی را فتح نمودی ، آن گاه موقع
بوده و تولائق هستی بطور شاهانه سر خود را با تاج ذیای
عشق آرائش دهی .

شارل — (یکی از غلام بچه ها که وارد نمایشگاه
میشود .) چه خبر است ؟

غلام بچه — وکلای بندیه ارثان تقاضای
شرفایی دارند .

شارل — بگو بیایند (غلام بچه می روید) آمده
اند و از من کم میخواهند ، چه از دست من بر میاید
که خود بیچاره هستم .

مجلس سوم

سه نفر از وکلای بلدیه ارثان و سایرین
بیکه بودند .

شارل — خوش آمدید ، نمایندگان محظوظ
ارثان : از این شهر زیای من چه خبر آورده اید ؟
هندوز پاچشت و شجاعت اجدادی در مقابل قوای دشمن .
ایستادگی میکند ؟

وسیل بلدیه — آخ ، قربان ، کارد باستخوان
ما رسمیه و هر لحظه ممکن است که شعله اضطراب دامن
گیر ما گردد . تمام استحکامات خارج شهر منهم گردیده

و سکیل بلدیه — شاهها ، کمکی بما کن ، فیکر
بدبختی ما باش .

شارل — (از روی پاس و نا امیدی) مگر من
میتوانم قشون را خلق کنم ؟ مگر در کف دست من پلک
مزروعه گندم میروید ؟ مرا قطمه قطمه کنید ، دل مرا
از سینه پیرون آورده و در عوض حلا سکه بزنید ؟ من
 فقط خون خود را میتوانم برای شما چاری سازم ، نقره
ندارم ، سر باز ندارم .

(شارل می بیند که سورل ، محبوه اش می آید .
با عجله و آغوش باز بسوی او میرود)

مجلس چهارم

آنی سورل بایک چیزه در دست وارد نمیشود

شارل — آنی عزیزم ، عمر من ، جان من ، تو
می آئی که مرا از ناامیدی نجات دهی . من ترا دارم ،
سینه تو پناگاه من است . تا تو هستی من پنه فصه دارم ؟
سورل — شاه محبوب من .

(حالاتی بیناک با اصراف نظر میافکد)

دونوا ، راست اشت ؟ دوشائل ؟

دوشائل — بد بختانه !

سورل — تائین اندازه در زحمت هستیم ؟ بول
نیست ؟ افواج میخواهند بروند ؟

دوشائل — آری ؟ بد بختانه چنین است ؟

سول - (جمعه را بدوشائل می‌هد) یا، این

پول، این جواهر - قره‌های مرا نوب کنید - قصرهای
مرا پھروشید، گرو بگذارید - باعیار املاک من دو
پروانس قرض حکمید - هرچه هست تبدیل پیول نموده
و افواج را راضی کنید . پرورد، فرمود را از دست
نمهد (میخواهد دوشائل را بزور پرون کند)

شارل - هان - دونوا؟ دوشائل؟ من قیر و

، بی چیز هستم که بهترین زنهای دنباز را متصرفم - او نیز
مثل من تعجب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا
برآکتر نیست - قابل آنست که بر برگترین تختهای
ملحنتی جلوس نماید . اما آنی من از این افتخارات
رو برگردانده و فقط مایل است که مجبوبه من بوده و
نامیده شود . هبیح من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از
کل نوبهاری درزمستان و یا میوه نادری قدیم او کنم؛
از من هبیح فداکاری نذریرقه و جان خود را داشتا
قربانی من مینماید . بانپایت جرئت سخاوت بخرج داده
و تمام دارائی و تمول خود را برای بکار انداختن جرخ
سعادت من تسلیم می‌کنم ،

دونوا - او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام

هستی خود را درحیق می‌افکند، بتصور اینکه ممکن
است از جاه خشگی آب پرون آورده . تورا دیگر
نمی تواند نجات نهد ولی خود را درگرداب هلاک برتاب
مخواهد نمود !

و در هر حمله دشمن سر زمین ما را تصرف میکند .
دیوار های اطراف شهر از مدافعين خالی گردیده است
برای آنکه با نهایت استقامت جنگ نموده و در گرداپ
مرکز پرتاب میشوند . با وجود این اغلب از آنها موفق
بدیدار فروازه وطن نمیشوند . از طرفی نیز قطعی
تمام اهالی را تهدید پرک مینماید . از این جهت کنت
دشیز ، این مرد منحور که بر ما حکم فرمائی میکند در
آخرین ساعت بدبختی مطابق عادات دیرینه فراردادی
با دشمن بسته است که اگر در عرض ۱۳ روز قشونی با
عدم کافی که بتواند شهر را نجات دهد ، بمساعدت نیاید ،
ارلثان را تسلیم نماید (دونوا از روی خشم تکان
تندی میخورد)

شارل — این موعد کم است .

و-کیل بلدیه — و آکنون ما به راهی دشمن
پذینجا آمده ایم که نظر شاهها اث را متوجه ارلثان نموده
و صحیحه تقاضا کنیم که رحمی بر این شهر زیبا نموده
و تا فرصتی هست قشونی بسیکمک افزایم دارید و الا
روز دوازدهم ارلثان تسلیم خواهد شد .

دونوا — چگونه سترای باعتقد این قرارداد

نک آور رأی داده و راضی شد ؟

و-کیل بلدیه — آفای من ، تا روزیکه او
ذنه بود کسی جرئت نمی خورد که از تسلیم و صلح
صحبت کند .

دونوا — او هم مرد؟

و کیل بلدیه — آری این بھلوان بزرگ منش
برای خدمت بوطن و شاه در پشت دیوارهای ارکان
جان سیرد.

شارل — سترای مرد؟ شکست یک فشون
و مرد این مرد در نظر من یگسان است.

(سوار دلاوری می‌آید و پس از چند کلمه
صحبت با دونوا، مشار الیه تعجب نموده و تکانی میخورد)
دونوا — اینهم یک بدیختی؟

شارل — دیگر چه خبر است؟

دونوا — کنت دوگلاس فاصلی فرانسه و
می‌گوید که فشون شنی حلیمان نموده و تهدید میکند
که از خدمت استغما دهد. اگر حلیمان همین امروز
پرداخته نشود.

شارل — دوستان؟

دوشاتل — (شاه بالا میاندازد) قربان ازمن
کاری ساخته نیست.

شارل — قول بده، هرچه داری، هصف مملکت
مرا گروگندار.

دوشاتل — چاره ای نیست، چه اغلب من
بانها اینگونه وعده ها داده ام.

شارل — اینها بهترین افواج فشون من هستند.
نایستی در بینین ساعتی از من جدا شوند.

و سکیل بلدیه — شاه، کمکی بما کن، فکر
بدبختی ما باش .

شارل — (از دوی پس و نا امیدی) مگر من
میتوانم فشون را خلق کنم؟ مگر در کف دست من یک
هزار عده گندم میروید؟ مرا قطعه قطعه کنید، دل مرا
از سینه بیرون آورده و در عوض طلا سکه بزندید؛ من
 فقط خون خود را میتوانم برای شما جاری سازم، فرم
 ندارم، سرباز ندارم .

(شارل می بیند که سورل، معجوبه اش می آید .
پاچله و آغوش باز بسوی او می رود)

مجلس چهارم

آنی سورل پاییک جعبه در دست وارد می شود
شارل — آنی عززم، عمر من، جان من، تو
می آتی که مرا از نامیدی نجات دهی، من ترا دارم،
سینه تو بناگاه من است. تا تو هستی من چه غصه دارم!
سورل — شاه معجوب من .

(با حالتی بیناک باطراف نظر می انگرد)

دولوا، راست اشت؟ دو شانل؟

دو شانل — بد بختانه!

سورل — تاین اندازه در ذحمت هستیم؟ بیول
تیست؟ افواج می خواهند بروند؟

دو شانل — آری؟ بد بختانه چنین است!

سولل - (جعبه را بدوساتل می‌دهد) یا، این
پول، این جواهر - ترمهای مرا نوب کنید - قصرهای
مرا پفروشید، گرو بگذارید - باعتبار املاک من در
پروانس فرض حکمده - هر چه هست تبدیل پول نموده
و افواج را راضی کنید - پروردید، فرصت را از دست
غنهید (میخواهد دوساتل را بوریدون کند)

شارل - هان - دونوا؟ دوساتل؟ من فقیر و
بی چیز هست که بهترین ذنهای دنیارا متصرم - او نیز
مثل من نجیب زاده بوده و حتی خون شاهی والوا
ریاکتر نیست - قابل آنست که بر بزرگترین تختهای
سلطنتی جلوس نماید، اما آنی من از این اتفخارات
دو برگردانم و فقط مایل است که محبوه من بوده و
نامیه شود - هیچ من توانستم تا بحال هدیه بزرگتر از
کل نویه‌واری درزمسان ویا میوه نادری تقدیم او کنم؛
از من هیچ فداکاری نذیرفته و چنان خود را دائما
غربانی من مینماید - بانهایت جوش سخاوت بخرج داده
و تمام دارالی و تمول خود را برای بکار انداختن چرخ
سعادت من تسلیم می‌کند.

دونوا - او نیز مثل تو دیوانه بوده و تمام
هستی خود را درحیق می‌افکند، بتصور اینکه ممکن
است از جاه خشکی آب بیرون آورد - تورا دیگر
نمی‌تواند نجات نهد ولی خود را درگرداب هلاکت بر قاب
خواهد نمود!

سولرل — باور نکن، او بیش از ده مرتبه تا-

حال جان خود را محض تا خاطر تو در معرض خطر افکنده و خشگین است از اینکه من طلای خود را فدا میکنم. آیا همه وقت آنچه داشتم واز روی ذون و شوق قربانی تو نمودم، بیش از این حلا و جواهرات ارزش نداشت؟ متوفعی که آکنون سعادت را برای خودم به تنهائی حفظ کنم و باید و بگذارید تا آنچه زیست و آرایش زیادی داریم از خود دور کنیم. بیا و بگذار تا من بتو سرمتش دهم که چگویه میتوان از لذات و شادمانی‌ها صرف نظر نمود. دستگاه سلطنتی را تبدیل بزندگانی سریازی و طلا را تبدیل به آهن نموده و هر چه داری با اراده‌ای راسخ بطرف تاج شاهی بینکن. بیا، بیا تا در ضرر و خطر با هم شریک باشیم. بر اسب چنگ‌جوان سوار شده و ایشان نازین را در اشعه سوزان خورشید افکنده، ابر آسمان پوشش ما و سرک یا بان بالش ما باشد. همینکه سریاز خشنی دید که شاه مملکت می‌تواند سختی و بدجهختی را متحمل شده و از لذات چشم‌پوشی کند، او نیز باصیر و حوصله تاب صدمه را می‌آورد.

شارل — (تیم کنان) آری، آکون بیش

بینی آن زن عابد در معبد کلومنت صورت حقیقت بخود میگیرد. آن زن باروح متینی که مخصوص بینیران است، بن گفت، که تو پساعت و هدستی یک زن میتوانی بر دشمنان سبقت جسته و تاج سلطنتی را بدهست

آوری . دور از خود ، در سرزمین دشمن عقب آن زن میگشتم و تصور می توانم که قلب مادر است و باید اورا خشنود ساخت . اینست بعلواني که مرا برایس راهنمایی مینماید . عشق آنی است که فتح را نصیب من خواهد نمود .

سورل — فتح تو در آثر شمشیر بران دوستان شجاعت بسیار میگردد .

شارل — من از تفاق فیاضین دشمنانم نیز امیدوار هستم ، برای آنکه خبر صریحی از برای من رسیده است که دوستی ما بین این لرد های انگلیس و عموزاده من بورگوند دیگر مثل سابق نیست — از اینجهت بود که لاہیر را سفیر نموده و بسویش فرستادم ، شاید موفق گردد که عموزاده خشگین را مجدداً بوفاداری و خدمتگزاری ترغیب نمایم . هر ساعت متظر ورود او هستم .

دوشائل — این سوار دلاورهم آنکون وارد جباط گردید .

شارل — په قاصد خوشقدمی . خنثیب خواهیم دانست که می توانیم فتح کرده و یا مغلوب شویم .

مجلس پنجم

لاہیر و سایرین که بودند

شارل — (لاہیر را امنقبال مینماید) لاہیر ! بیغام امید پخشی آورده ای یا نه ؟ مختصرآ توضیع بدش .

ح باستی کرد؟
لاهیل — از هیچکس امیدی نداشته باش جز
از ششبر خودت.

شارل — با این دوک متکبر نمیتوان آشنا
کرد؟ بگو بنام مرا چگونه ندیرفت؟
لاهیل — مهم نیست از همه جیز، قبل از آنکه
یادات تو را اسناد نماید، نویق دارد که تو دوستان را
که او قاتل پدرش میداند تسلیم نمائی.

شارل — و آگر حنایجه ما از قبول این شرط
ندک آور خود داری کنیم.
لاهیل — درینصورت، قبل از آنکه فرار دادی

شروع آبرسانه دوستی را فرض میکند.

شارل — همانطوریکه بتو دستور دادم او را
برای مبارزه با من برروی بل منترو، همانجاییکه پدرش
بقتل رسید دعوت کردم؟

لاهیل — من دستکش تو را بسوی او انداخته
و گفتم، تو حاضری که برای حفظ سلکت اجدادی با
او مبارزه کنی در جواب پن گفت، او لازم ندارد،
برای آنچه در تصرفش است مبارزه نماید، ولی
چنانچه تو خوبی برای مجاهده هستی، مبتوا نی او را
درخواستی ارللان یابی. فردا او بطرف ارللان میرود.
این گفت و تسم کنان از من رو بر کردانه ویرفت.

شارل — در مجلس ملی فرانسه صدای یان
عدالت یافته شد؟

لاهیز — خشم و غضب احزاب مانع از آنست
که صدای حق و حقیقت مذبذبه شود . مطابق تصمیم
مجلس ملی تو و نسل تو از سلطنت مخلوع هستید .
دونوا — او براین تونه چسوری که امروز
آقا شده است .

شارل — آیا بامادرم داخل مذاکره نشده ؟

لاهیز — بامادرت ؟

شارل — آری ، چه می گفت ؟

لاهیز — (س از چند دقیقه تفکر) روزی
که من وارد من دنی شدم ، جشن تاجگذاری بود -- اهل
پاریس خود را زیست نموده ، در تاء شهر حلقه های نصرت
بسته و شاه آنکه از ذیر آنها هبور میگرد -- معابر
را کل باران نموده و بوته جاهل حایله کنان هنر اینکه
ملکت تراله در بازگشتن جنگیها فاتح شده است در
اطراف که شاهزاده میگر .

سینهول — هلهله دیگر دست -- برای آنکه قلب
شاه محظوظ را بر زمین انداخته و بر روی آن آگد
میزدند ؟

لاهیز — دیدم که هاری لانکستر جوان را
که بیک حفل بیش نبست -- بر روی تخت سلطنتی سناوئی
نشانده و عدو های متکبرش در سکنار او ایستاده ،
دوک نیلپ در مقابل تخت زائر بزمی زده و قسمی یاد
می گرد که خدمتگزاری شاه جدید را میگیرد .

شارل — آه عمی پیشرف، عموزاده های پست ا
لاهیز — هنگامی که طفل میخواست از پله
های بلند تحت سلطنتی بالا برود، میترسید و نزدیک
بود که بر زمین افتاد - کسی از گوشه ای گفت: این
علامت بدی است. ناگهان صدای خنده مردم بلند شد -
آنکه ملکه سابق فرانسه، مادرت آمد - آه من از
گفتن آن مشتر هستم.

شارل — چه کرد؟

لاهیز - ذیر بغل جو را گرفته و او را سرجایه
پدرت پنشاند.

شارل — اوه، مادر! مادر!
لاهیز - حتی اهالی بورگوند که معروف بخشونت
بوده و از قتل و جایت ها کی ندارند، تاب نیاورده و
از فرط خجلت صورتشان گلگون شد. اما او از موقع
استفاده کرده و در حالیکه نظر خود را متوجه مردم
ساخت، با صدائی بلند چنین گفت: فرانسویها، منشکر
شویه ازمن که زاد فاسدی را با شاخه درخت پر از مردم
بیوند زده و شا را از شر فرزند تباه آن پدر دیواه
راحت کردم.

(شاه صورت خود را پنهان نموده، آنی به
سویش آمده و او را در آغوش میگیرد. تمام حضار
افلهار تنفس کرده و متوجه میشوند)

دونوا — سک پست فطرت؛ حیوان درنه

شارل — (بس از چندی نگر به وکلا می گوید) اکنون شنیدید که ما در چه حال هستیم. بیهوده وقت را تلف شموده، پارلثان مراجعت کنید و این ریام مرا بر ساند: من آنها را از قید تعهدات وفاداری که نسبت بمن داشتند آزاد کرده و بهتر آنست که آنها نجات خود را در جلب توجه و عواطف بورگوند تصود کنند. او ملقب به «خوب» بوده و باشما ها بطور انسانیت رفتار خواهد کرد.

دونوا — چه، قربان؟ نو میخواهی ارلثان را

از دست بله؟

وسکیل بلدیه — (زانو بر زمین میزند) قربان؟ شاهها، سایه خودت را از سر ما بردار، نگذار شهر باوفای تو در تحت تسلط خشن انگلیس افتد. ارلثان جواهر گرانبهائی است در ناج سلطنتی تو و هیچیک از شپرها نسبت بسلامیین، اجداد بویش از این شهر، باخلوص نیت وفاداری نکرد.

دونوا — مگر ما مغلوب شده ایم؟ چگونه رواست که ما قبل از اراده تپه بران شمشیر بدشمن میدان را خالی کنیم؟ یک کلمه، هنوز خون جاری نگشته، میخواهی بهترین شهر ما را از آغوش ما در فرانسه بیرون گشیده، دور سندایی؟

شارل — بیهوده! و بعد کلمی خون جاری گردیده، دست قادر الهی بر ضد من است. قشون من

در تمام جنات ها شکست خورده ، مجلس من مرا خلع کرده ، بایعث من ، ملت فرانسه دشمن را هله کنان پذیرفه و آنهائی که خونشان باخون من یکسان است ترک مرآگفه و بین خیانت میکند . مادر من ، زاده نژاد یگاه رادر آغوش میگرد . ما میرویم باانظرف لوآر و خود را تسلیم اراده الهی میکنیم ، که اگون از انگلیس ها حدايت میکند .

سورل -- خدا نخواهد که ما از خودمان

مأیوس گردیده و از این مستکت روی گردانیم . این کلمه از سببه شجاع توپیرون نیامد . رفتار ناشایسته ما در دل بهلوانی سلطان مرا شکست ! خودت را گم نکن . مرد باش و با جرئت و شهامت در مقابل قسمت خود که آگشون از روی کشته با تو مبارزه می نماید اسنقت کن .

شارل -- (شاه غرق در فکر شده و حالت

تیره ای بخود میگیرد) مگر چنین نیست ؟ بدبختی ناگواری نسل والوا را فرا گرفه است . خداوند ما را هر دن نموده و در اثر رفتار ناشایسته مادر این شیاطین برمی مسولی شده اند . بدتر ما ۲۰ سال تمام دیوانه بوده و مشت آهنین هر ک سه برادر مرا ثابت کرد . این اراده الهی است که سلطنت در خانواده ما باید در وجود شارل ششم منقرض گردد .

سورل -- اما در وجود تو سلطنت والوا

تصورت جوانی مجلداً ضمیر مینماید . اعتماد بنفس داشته

باش . اوه ، یهوده نیست که خداوند رحیم از مایین برادران تورا ذخیره نگاهداشته است که روزی در حین نامیدی بر تخت سلطنت جلوس نمایی . در روح ملزیم تو خداوند معالج تمام چراحتی که در اثر بعض وکیله احزاب پر مملکت فرانسه وارد آمده ، خلق کرده است . تو آتش جنک های داخلی را خاموش نموده - آه بدل من الهم میشود که تو یا به صلح را بنادرد و مؤسس فرانسه جدید خواهی شد .

شارل - نه ، من نسبتوانم . نجات این کشتنی از بحران وتلاطم امواج ایندریا مسلزله آنست که دست قوی و با قدرت فاختهانی ذور سندسکان آزا بگرداند من می توانستم پک ملت صلح جوائی را خوشبخت کنم ، ولی حکمرانی پر ملت طغیان جوی وحشی خارج از حدود قدرت من است . حکمه مبنوانم بضرب تمثیر دلپائی را بدست آورم که از من منفر بوده و رو بروگران هستند ؟

سورل - ملت در خواب غفت خفقت فرو رفه و دیوانگی او را سخت مدهوش نموده است . ولی این اختلال دماغ و سرگیجی در پس برده حقیقت محظ می شود . روزی خواهد آمد که عشق و محبت نسبت بخانواده سلطنتی مجددا جوانه زده کیاه تنفرو ضدیت که در قلوب ملت فرانسه نسبت به یگانگان ریشه دوانده است ، بارور شده ایندو ملت را بسکلی

از هم جدا نخواهد کرد . فاتح متکبر و مغorer را بالاخره
سعادت خودش سر نگون میکند . پس میدان جنک را
یهوده ترک نکن واز هر وجب حالت ارثان همچو از
سبه خود دفاع کن . بگذار تمام پل ها را منهدم
حکمران و کیه وسائل هبودو مرور را در رودخانه لوار ،
که واسطه مابین اینطرف مسلکت و تحرفات دشمن است
غرق کند .

شارل — آنچه تابحال توانستم ، انجام دادم .
من یهلوانان خود را برای مبارزه ویدست آوردن تاج
سلطنتی آماده ساختم . دعوت مران کسی نبذرفت .
چرا یهوده زندگانی ملت خود را از دست دهم ؟ چرا
این سر زمین زیارا با خاک یکسان کنم ؟ میخواهید
که منهمن مانند آن مادر دروغی بگذارم قاچه را بدرو
نیه قطع کند ؟ برای آنکه محبوب من بماند ، من از
او صرف نظر می کنم .

دونوا — چه میگوئی ، فربان ؟ یک نفر سلطان
چنین صحبت نمیدارد . باین آسانی نمیتوان تاج و تخت
را از دست داد . پست ترین مردمان ملت تو جان و مال
خود را فدای عقیده ، عشق و بعض میکنند . هیکه ستاره
خوین اقلاب در افق ملني ظاهر گردید ، نیل بمقاصد
احزاب وظیفه محض است . آنگاه زارع گلو آهن
خود را بگذارد و میرود ، زن جامه خود را میدارد ، اطفال
و پیر مردان مسلح میشوند ، شهری خاکه خود را ،

دهاتی پدست خود خرمن را می‌سوزاند، فقط برای آنکه
پتو کل رسانده و یا اینکه موجب آزار توگردند؛ ولی
بالاخره هر یک احکام دل را اجرا نمایند. هر وقت
شرف یا افتخار آوازداد و خداوندان و یا بات‌ها مردم
را طلبیدند، دیگر کسی بفکر جان خود نیوده و منتظر
آن نیست که کسی بشخص او کل تباشد. پس این افکار
دلسری زناه را از خود دور کن که قابل آن نیست
که از سینه سلطانی خارج شود. بگذار تا جنگی که شعله
ورشده است بسوزاند.

مگر تو از روی میل و هوس این آتش را
افروختی؟ هر منتی باید خود را فدای شاهنش کند. این
همت قانون و قسمت دنیا و زندگانی، قرائسوی جراین
حقیقت چیز دیگری نمی‌خواهد و نباید. نیست از آن
ملتی که تمام هستی خود را از روی ذوق و شوق فدای
شرف و افتخار نمینماید.

شارل — (بوحکلای بلدیه) بهوده منتظر

نشوید. خدا شما را حفظ کنند. من دیگر نمی‌توانم.

دونوا — پس همان طوریکه تو از سر زمین
اجدادی رو برمی‌گردانی، امیدوارم که خدای فتح هم
از تو رو برگرداند. تو از کمال و مساعدت بخوبیشن خود
داری می‌کنی منهم از مساعدت بتوجه کرده و میروم.
خوای متعدد انگلیس و بورگوند تو را بزمین نمود.
بلکه حصف نفس و حکمی حرأت تو را از تخت سلطنت

وازگون میماید . یادشانه فرانسه پهلوانان مادر زاد بودند ، ولی تورا خداوندرز مجو نیافریده است . (بوکلای بلدیه میگوید) شاد تھا را تسليم دشمن کرده ولی من میخواهم به ارلنان ، پمشهر پدری رفته و در زیر خرابه های آن شهر مدفون گردم .

(میخواهد برود ، آنی سورل او را نگاه میدارد)

سورل — (بشاه) بگذار او را که خشنناک از

تو جدا شود . از دهان او کلمات خشن بیرون آمده ولی دل او با وفا بوده و مانند علا درخشان است . مگر دونوا همان کسی نیست که تو را قلبآ دوست داشت و اغلب برای تو محروم شده است لا دونوا ، بیایید ، اعتراف کنید که در از خشونت مقدس یا از حد خود بیرون گشاده اید . توهم عفونما دوست عزیزت را که اینگونه کلمات خشن نسبت به کفه است . بیایید ، و تا هنوز آتش خشنان خاموش شدنی است بسکدیگر را در آغوش گرفته و فراموش نمایید .

(دوانوا شاه را در نظر گرفه و منتظر است

که او جواب بدهد)

شارل -- (به دوستائل) ما از لوآر میگذریم .

بگذار تا لوازم مرا بکشتبی حل کشند .

دونوا -- (با نهایت عجله بسورل میگوید) خدا

حافظ .

(به باشتاب بشت به حضار کرده و میرود .

وگلای بلهیه از عقب او نیز میروند)

سورل — (از فرط یأس و ناامیدی هر دو دست را عشت مینماید) آه، اگر او برود ما بکنی بدون پناه هستیم — لا هیر؛ عقبش بروید، و نگذارید که از ما جدا شود (لا هیر میرود)

عجایب ششم

شارل — سورل — دوشائل

شارل — آیا تنها انت زندگانی تاج و تخت است؟ آیا جدائی از تاج و تخت تا زین اندازه تلخ و ناگوار است؟ من میدانم، تحمل چه بلایائی بالمرجات گران تر است. تسبیم اراده این اشخاص متکبر شدن، ریزه خود خوان نعمت زیردستان گردیدن؛ اینها برای دل من سخت تر و تلخ تر از آنستکه خود را تسلیم اراده طبیعت کنم. (به دوشائل که هنوز منتظر است) چرا منتظری؟ همان صوریک امن گردد و فشار کن.

دوشائل — (در مقابل شاه زانو بزمین میزند)
شاه، فرمانت گردد.

شارل — رأی من قطعی است. دیگر حرف فرن.

دوشائل — بادوک بورگوند صلح کن. برای

تو جزاین حاره‌ای نیست.

شارل — تو بن میگوئی که با بورگوند صلح کنی؟ هرگز نهدانی حکم این فرارداد باید باخون تو امضاء شود؟

دوشائل — سر من بقراون تو . په اغلب در
میدان جنگ آماده برای جاقشانی بودم . و اکنون اجازه
ده که در ایام صلح جان خود را فدای تو کنم . رخصایت
خاطر دوک را حاصل کن . مرا کاملاً تسليم خشم و غضب
او نموده و بگذار قاخون من جاری گردیده و موجب
صلح و دوستی مایین تو و دوک گردد .

شارل — (مدتی او را با نظری پر عاطله نگاه
کرده و سکوت اختیار می‌کند) اینطور است ؟ آیا من
آقدر بد بخت شدم ؟ دوستانی که میتوانند با نظر
عمق به گنجیه دل من نظر یافکنند ، برای نجات راه
تنک و یغیرتی را پیشنهاد من می‌کنند .

آری ، اکنون میفهمم ، چقدر پست شده ام ؟
دیگر کسی به شرف و افتخار من اطمینان ندارد .

دوشائل — تصور کن —

شارل — بس است ؛ مرا خشنگیں نکن . قبل
از آنکه با خیانت بدوست ، خود را نجات دهم از ده کشور
بلند پایه جسم پوشی می‌کنم . او امر مرا انجام ده . برو
و لوازم جنگی مرا بکشی بفرست .

دوشائل — بفوري انجام داده میشود (بر میخیزد
و میرود ، سورل باشدت میگرد)

مجلس هفتم شارل، سورل

شارل — (دست سورل را میگیرد) غمگین

باش؛ آنی عزیز من. آنطرف رو دخانه لو آر هم مملکت فرانه است. ما میرویم بسر زمینی که سعادتمندتر از اینجاست. یک آسمان صاف و ملائی بر ما لیخند زده، بادهای خنکی وزینه و مردمان دیگری با آداب و رسوم طبیعی از ما بذرانی میکنند. آنچاست که قمه های خوشی ما را محظوظ نموده، زندگانی ما بدون دردرس بوده و عشق پناهگاه ما خواهد گردید.

سورل — چگونه میتوانم این روز بدینختی را متحمل گردم. شاه بایستی از مملکت تبعید شود. فرزند ترک خانه یدر را گرفته و از مهد ایام طفویل رو برگرداند. ای مملکت زیبا که ما از توجدا میشویم مادیگر هیچ وقت بادلی خوب نرا نخواهیم دید.

مجلس هشتم

لاهیو — (بر میگردد) شارل و سورل

سورل — شا تنها میآید؟ او را نیاوردید؟

(بانظر دقت باو نگاه میکند .)

لاهیو — چه خبر است؟ نظر شما مارا متوجه

میکند، مگر بدینختی دیگری متوجه ما شده است؟

لاهیو — ایام بدینختی ما میایان رسیده و عنقریب

خوردشید سعادت در افق مملکت ماحصلوغم خواهد نمود.

سپرل - هر چیز است تا این مکم .
لاشپر (شاه) امر سه او کلای مده
 ارلان مر جت کند .

سپار - بری خود را خواست .
لاشپر بکر آنهاست . اگر چون معادب و
 وابسته به دری و دریان مده و وسیع گردی ای
سپرل بخ من دکر اند و ایندی به
فعیل درم
لاشپر آن غیر سه میله به عیارات روزگری
 دو هی سه - خانه هستند . او هیچ و آنده کات دوچار را
 محضداً در آرس رهگفت

سپرل - آه ، ای گل رمانی فتح که حسن میوه
 هی سه ر صنعت و ساخت را در بر دارد .
چهلمس نهم

خلقه در بس ، دونوا نشونهایل بازار اول
 که سوارد ، ور اس بیرون سایر دن و ازته منسوبد
حفله (دورا را بیمه سه و ده و
 سه بس که در اکس مده) ساهرا دکان ایکنگر را
 در آهوس کن . اگرین ، حسارت طرس را موجه
 شما خوبی شه خدال زهار خدا را دکنار کهور
 (سرو ، هر را سر آرس میگردید)

سپارل - مر ای رکنی رویه را به مردن

آورید . اینکه سکوه و حلقه برای خه ؟ چه شده است که اینکوه تقییات رخ داشه است .

حقییقه - (رائل را بطرف شاه صیرد)

بگوید !

رائل -- ما مدت ازینک در تخت ۱۶ بیرق جمع شده زمینخواستیم باشون تو کمک رسانیم . بودنیکور سوار دلادر از اهل بوکو اور فرمانده ما بود . همین شکه از دین تنهای ورمونسون رسیده و میخواستیم بدره ای که رویدن ایون از آن مرگ نماید ، فرود آئیم ، غفلت مشاهده کردیم که دشمن دوسرا زمین مسلطی نداشتیم ایستاده و چون بقب نگریستیم اسلحه دشمن در انگس آنکه در خشان بود . دو لشگر ما را معاصره کرد ، آرزوی نفع داشتیم و همیشه فرار ، شجاعان ماذل را باخه و همه کس از فرهنگ انس و امبدی مصمم بود که اسلیه را نفهم دشمن کند . هستکه فرمائدهان ما باهم مشورت می کردند و راه حاره ای نیافرند - غفلتا در مقابل جسم ما میجزهای بعمل آمد . ناگهان از عمق چنگل در شبزه ای ، باکلاه خودی برسر او و مازنده ربهالترع چونک زیبا و وحشناک در مقابل هاضمه بود . زنان متگی او خنثهوار بر روی گردش آویزان بود ، تو گوشی نوری آسمانی بر او افشاره میشد . آنگاه لب کشود و چنین گفت : فرانسوهاش شجاع و جرا منتظرید ! حمله بر دشمن ! و اگر عنده آنها از سنت بیابان

هم یش باشد خدا و دو شیزه مقدس رهبر شما خواهد
بود . « هنوز سکلام را بیان نرسانده ، بیرق را ازدست
بیرق دار ریوده ، باجرأت و شهامت سر دسته ما شده و
بظرف دشمن رهسیا رشد . ما از فرط تعجب تاب
سخن گفتن نداشته و بدون آنکه بخواهیم ، از عقب
بیرق بزرگ و بیرق دار بظرف دشمن رفته و حله
نمودیم . دشمن از فرط تعجب مانند منک بر زمین
خشک زده و بانتظر مدهشی معجزه غریب را تعاشا مینمود
که ناگاه — مثل اینکه وحشت الهی بر او مستولی
شده — پشت بر ما نموده ، راه فرار پیش گرفت . آنچه
آلات دفاع و اسلحه داشت از خود دور انداده و آن
فتشون معظم در سر زمین و سیمی برآکنده گردید ، دیگر
کلمات قوی و صدای رؤسا اتری نداشته ، دیوانه و ار
بدون اینکه نظری بعقب یافکند مرد و اسب خود را
در میل رو دخانه انداده و در گرداپ فنا غرق گردید .
این هصایی بوده و نیلوان آنرا جنک نامید . بدون آن
عده ای که خود را در رو دخانه برتاب کردند یش از دو
هزار نفر سفع زمین را بوشانده و جان میدانند . از ما
یکنفرهم تلف نکردید .

شارل — عجب ، بخدا تعجب میکنم !

سورل — این معجزه بوسیله دو شیزه ای

عمل آمد ؟ از اهل کجا بود ؟ اسم او چیست ؟

رائلول — هویت خود را فقط بشخص شاه
میخواهد ظاهر سازد . میگوید که من زنی دور اندیش
بودم و قاصدی از حرف خدا هستم و قول میدهم که
قبل از طلوع ماه نو ارلان را فتح نمایم . ملت باو
اعمام داشته و ایشنه جنک است . همه جا در دنیا
فتوح آمده و عاقریب بحضور تو نیز شرفیاب خواهد شد .
(از خارج صدای ناقوس و مشیر و سبری که بهم
ذنه میشود می آید) صدای هیجان مردم را میشنوید ،
صدای ناقوس را میشنوید ؟ آمده است ، مردم از نماینده
الله نماینده می کنند .

شارل ... (بدوشان) یاورید اوراند من ؛
(خساب بعلته) حه نصور کنم ؟ دختری فتح را نصیب
من مینماید و آن هر هنگامی که یاک بازوی خدائی
می نوانست مران بجات دهد . این مخالف فانون طیعت
است . (درون) حه میران ، میتوانم معجزه اعتقاد
نمایم .

چند صد (از خارج نایشگاه) زنده باد ،
زنده باد دوشیزه ؟ بجات دعنه ما .

شارل ... آمد ، (به دونوا) ما میخواهیم این
دختری که معجزه می کند امتحان کنیم . سر جای من
پشین . آگر در ح او یاک بوده و از جانب خدا آمده
است ، یا به بداند که شاه گشست .

(دونوا می نشیند ، شاه حرف دست راست او
می ایستد ، در کار اولی سورل ، خلیفه و بقیه آنطرف

در مقابل می ایستند ، بطوری که در وسط نایشگاه جا
خالی است)

مجلس دهم

آنها که در مجلس قیل یودند ، ^{تین}_{دیگر} به اتفاق وکلای بلده ارلان و چندین سوار دلاور ،
که در قسم هقب نایشگاه می ایستند ، زان ^{موقر و محترم}
وارد شده و حضار را یکی ^{مشاهده}_{نمایند} .

دونواز ^{لش}_{لز} چند ^{دیگر}_{سکوب} ^{در مشغله}_{نمایند}
ای دختر حیرت افرا -

ژان - (کلام او را قطع نموده ، با صفاتی دل
و علو همت باو نگاه میکند)

باتارد ارلان . خدا بازیجه شما بیست . از این
جانی که تو قابل آن نیستی بر خبر . من برای کسی که
از تو بزرگتر است بynamی دارم . (آنگاه باقدمهای تابتی
بطرف شاه رفت ، زانو بر زمین نهاده ، مجدداً برخاسته
و یکقدم بطرف هقب میرود ، تمام حضار اظهار تعجب
میکند ، دونواز جای خود بر سخیزد و در مقابل شاه
جا خالی میشود .)

شارل - تو برای اوین دفعه صورت مرا
میپیشی ، رس از کجا مرا میشاختی ؟

ژان - (کلام او را قطع میکند) من وقتی
تو را دیدم که هیچکس تو را جز خدا نمیشد . (زدیت شاه
رفت و با صفاتی آهنه باو میگوید) در چند شب قبل

هنگامی که تمام اطرافیان تو در خواب راحت بودند -
خوب فکر کن - تو از آسایشگاه خود برخواسته و با صیم
قلب پدرگاه الهی استغاثه نمودی . بگو اینها بیرون بروند

و من بتو میگویم که متین دعای توجه بود -
شارل - آیه ~~بیت~~ ^{بیت} من به پروردگار متعال آطمینان
نموده ام ، از بیش تخفیت تنهیه ام . بگو ، برای ~~چه~~ ^{چه} متین دعا
میگردم ، سپس یقین میکنم که روح الهی در تو ~~دست~~ ^{دست} شد .

ژان - با خدای خود سه مطلب داشتی ، شاهای
مواطیب باش که آبا من هرسه آنها را برای تو نکوار
میکشم یا خیر ؟ مطابق اول تو این بود : با خدای خود
راز دل کرده و تقاضا مینمودی که اگر ناج و تحت
سلطنتی شامل کلاهابتی که از زمان اجدادی هنوز
کفاره آنها داده شده و در این آن گناهان این
جذک خربن مشغل شده است - تقاضا مینمودی که
خداآنده ترا بقربانی پذیرفته ، ملتی را از بدختی نجات
داده و ترا مورد خشم و غضب خود قرار ندهد .

شارل - (از فرط وحشت بطرف عقب میرود)

تو کیستی ! ای روح مقتدر ؟ از کجا میائی ؟ (همه اظهار
تعجب میکنند)

ژان - تقاضای دوم تو از درگاه الهی چنین
بود : اگر تصمیم عالی و اراده مطلق او براین است
که ناج سلطنتی را از خاتواده تو رو بده و تمام آنچه

متعلق با جداد تو و سلاطین اپنملکت است از تصرف
تو خارج سازد، تو در مقابل سه نعمت را تقاضا مینمودی:
اول رضایت خاطر، دوم دارا بودن دل دوستان سوم
عشق آنی.

(شاه صورت خود را بروشانده و باشدت می
گردید، حضار شکالو خورد و اظهار تعجب میکنند، پس
از جملت سکوت) پر که مغلب سوم توانیز بگویم؟
شارل — بس است، من بتو ایمان آوردم این
از قوه و قدرت پسر خارج است. ترا خداوند منعال
فرسانده است.

خلیفه — تو کیستی، ای دختر مقدس حیرت‌افزار؟
کدام زمین سه زن خلیق را بوجود آورد؟ کیانند آن
پدر و مادریکه تو را آفریده؟

زان — پدر هیریان، اسم من زان است، من
دختر بیست چهربالی بیش نبوده، در سر زمین دم رمی بدنی
آمده و در ناحیه کلیسای قوش و خالق دینی خود را
بعجا میآورم. سغل من از زمان حفوایت ماسبانی گوسفندان
دلبر است. اخوب دیشنبه که ملت پیگانه جزیره لشیانی
از دریا کشیده و بمنگشت ما آمده است که زنجیر
بنده کسی برگردن ما آویخته و شاه اجنبي را که
ملت ما را دوست نمیدارد بر ما بگمارد. شنبه بودم که
شهر بزرگ ما، باریس را اشغال نموده و قسمت اعظم
ملکت را در تحت تصرف خود در آورده‌اند. آنگاه از

در گاه حضرت مریم اسغانه نوده و دعا مکردم که
روزی این خخت را از ما بری ساخته، ما را آزاد نوده
سلطنت برما را به زاده سلاطین دیرینه اینهمکت اخصاص
نمد. و اما در مقابل دهی که من در آن مولده شده‌ام
از زمان‌های دیرینه مجسمه‌ای از حضرت مریم است که همه
وقت از اطراف مردمان مومن پریارت آن می‌آیند.
در نزدیکی این زیارت گاه درخت بلوط مقدسی است
که در اثر معجزات پسیاری معروف و مشهور است.
من باذوق و شوق در زیر این درخت شست و در حالیکه
دشم محدود این زبانی‌های گوآگون بود گوسفدان را
ناسایی می‌کرد و هر وقت در کوههای خشک و بی‌آب
و علف یکی از بره‌های من گم می‌شد و من در ساعات
آسایش در زیر سایه این درخت می‌خواایم دست غیبی
آن حوان مظلوم را پعن نسان میداد.

شی که من بادلی مانک و نیزی صاف در زیر درخت
ششه و خواب را بر خود روا سدادشم، آن خلام
قدس، مانند من ملبس بعباس سوریانی، اما شمشیر بر
کمر و بیرق بر دست پیوی من آمده و حین گفت: «مرا
که می‌شناسی، بر خیز، زان، بگذار حوانی را، امر الہی
برآآن است که تو شغل دیگری را قبول کنی. این بیرق
را بر دست گیر، این شمشیر را بر کمر بند. آنگاه دشمنان
ملت مرا از یکدیگر برآکنده و معدوم ساخته، فرزند
سلاطین اینهمکت را برایم برد و ناج سلطنتی بر

سر او بگذار . » من در جواب گفت : « چگونه میتوانم
من اقدام بدین عمل نایم ، منکه دختر ضعیفی بیش نبوده
و فن رزمخواهی و چنگچوئی را نبینانم ؟ » اما او در
جواب گفت : « یا که دوشیزه پاکمل چنانچه از عنق
زمینیان چشم پوشی کرد ، قادر است که اعمال بزرگ
و بیکوتی را انجام دهد ، خوب مر را متوجه باش ، من نیز مانته
تو دختر محظوظی بیش نبوده ، حضرت عیسی - یغمبر خدا
را آفریده ، نیز آسمانی شده ام . » آنگه پادستان خود
چشمان مرالس کرده و چون بطرف بالا نظر انداختم ،
آسمان بر از فرشتگانی که گلهاي سفید در دست
داشتند ، بوده و موسیقی شیرینی در اثر لغزش امواج هوا
شبیده بیشد . - سه شب بی در بی آن خانم مقدس آمد
و بمن چنین گفت : « برخیز زان ، امراللهی برآن است
که تو شغل دیگری را قبول کنی ، » و در شب سوم
آنگاه خشم بر او مستولی و مرادشنام داد و گفت ، « وظیفه
اول زن در این دنیا اطاعت است . قسمت سخت و تاهنجار
زن صبر و حوصله است . زن بایستی در اثر خدمات
زحمت دار خود را آزموده و پولادین نماید . آنها بکه در
این دنیا خداکاری کردند ، در آن دنیا بزرگ خواهند
بود . » این بگفت و لباس چوبانی را از تن دور انداخته
و چون فرشته آسمانی در حالتیکه نوراللهی از صورتش
میدرخشید در مقابل من قله بر افراشته و ابرهای

حلاثی او را آهسه و ملام بِر آسمان صعود دادند .
(تمام حضار مثار گردیده ، آنی سورل باشدت
گریه نموده و صورت خود را بر سینه شاه پنهان مینماید .)
خلیفه— (پس از مدنی سکوت) در مقابل

این شهادت آسانی هرگوهر شک و تردیدی که ناشی
از عقل زمینی باشد ساکت میگردد . عمل نشان میمهد
که حقیقت میگوید . فقط خداوند میتوان اینگوهر معجزات
عمل آورد .

دونوا— من نه به سخنان او بلکه بچشمان
پاک و قیافه پیگاهش ایمان میآورم .

شارل— آیا من کشاھکار لایق این نعمت
همست ؟ ای حشم بنا که هیکس نیسواد را فرب
دید ، تو از درون من خبر داشته و میدانی تاچه اندازه
متواضم هستم .

ژان— بزرگواری فروتنان در آسمان درخشان
است . حون تو مواضع گردی ، ترا بلند کرد .

شارل— پس من میتوانم در مقابل دشمنانم
ایستادگی کنم ؟

ژان— دشمن را مغلوب نموده و فرانسه را
تسلیم تو میکنم .

شارل— میگوئی ارلنان تسلیم نخواهد شد ؟

ژان— مگر آنکه رودخانه لوار خط سیر
خود را تغیر دهد .

شارل — من غالب شده و به رایس خواهم رفت؟

ژان — اگر دشمن هرار بار ذمادر گردد، برای

بدانجا خواهم برد

(سام سران ساه به هیجان افاده، اسلحه

خود را حرکت اندانه و اظهار حراث میکند .)

دونوا — دوسره را سه سالار ما بوده و ما

کور کوران هر چه که این مظیر الهی ما را برد، او را

دیگر خواهیم کرد . حشم پسای او راهنمای ما گردیده،

در عومن شمشیر های ما شجاعانه او را محافظت مینماید.

لاهیز — اگر سام مردمان دیبا رصد مامسلح

کنند، ما بیمی نداریم، سلاحه دوسره هادی ما

باشد . خداوند فتح و تقدیر حامی او بوده و او که مظیر

قهرت اس ناید ما را برای سرد راهنمائی کند .

(سواران دلاور مجددا اسلحه خود را بحرکت

آورده و سند قدمی نظر خلو میآمد)

شارل — آری، دختر مقدس، بو سردار سام

من گردیده و سام شاهزادگان از بو اطاعت میکنم .

این سنتی که علام قدرت عالی حکم اس و آن

سردار، قابل در حال خشم و غصب برای ما بس

فرسانده ام، مستحق بود که بدست سهم لایه

بیدد . ای نایل مقدس الهی این شمشیر را از دست

من گرفته و سپس -

ژان - نه، شاهزاده - تو نمیتوانی با این آلت
قلبرت زمیبی فرشته پرورزی را در آغوش گیری . من شمشیر
دیگری را سراغ دارم که بوسیله آن فتح نصیب ما
خواهد شد .

همانطوری که آن روح مقدس بمن آموخته است،
من نیز بتو گفته و تقاضی میکنم که بفرستی تا آنرا بیاورند .
شاه - بگو، ژان .

ژان - کسی را شهر قدیمی ما - فربدا بفرست،
آنجا در قبرستان سن کاترین زیر زمینی است که در
آن آهن های بسیاری که خلائق جنگهای گشته است
جمع گردیده .

شمشیری که بکار من مخورد درین این آهن
آلات ینهان است و علامت آن سه بوته گل طلائی است
که بر روی تیغه آن نقش کرده اند . امر ده تا این شمشیر
را بیاورند ، برای ایشکه با این شمشیر تو بپروردند
می شوی .

شارل - کسی را بمانجا فرستاده و همان
طوریکه گفت انجام داده شود .

ژان - و نیز بگذار تا بیرق سید رنگی باحاشیه
قرمزی در دست من باشد . بر روی این بیرق بایستی
شمایل حضرت مریم با عیسی یچه زیبا در حالتیکه بر روی
کره زمین نشسته اند، نمایان باشد . برای آنکه آن مادر
قدس این نقش را بمن نشان داد .

شارل — همانطور که می‌خواهی اسجام داده شود.

ژان — (صلیفه) بدر مهربان من، دست مبارک خود را بر سر من گذارده و از درگاه الی آمرزش مرا بطلب.

(زانو بر زمین میزند)

خلیفه — تو خود برای نجات ما آمده ای، ما حکمه می‌توانیم بسو کنگره رسایم. خدا حاسی بو باشد، ما در قبال بو بالافق بوده و گناهکار هستیم. (بر میخیزد)
غلام بجه — از اردی ایکلیسی ها فاصله آمده است.

ژان — بگذار ما بیاید، حونکه او را خدا فرسانده است.

(شاه با دست غلام بجه اشاره نموده مشارالله می‌رود)

مجلس یازدهم

فاصله و سایرین

شارل — چه خبری آورده ای؟ فاصله مأموریت

تو جست؟

فاصله — کیست که از جات شارل دو والوا کشت دو پسیو می‌واند مذاکره کند؟

دونوا — فاصله بی غیرت، مردگان پست فطرت،

تا این حد جسور شده ای که شاه فرانسه را در سر زمین

خودش بکذب میکنی ، صد حرف که لاست ترا حفظ
مینماید والا

قادص — فرانسه فقط یک شاه را میشناسد و او
در اردوی انگلیس منزل دارد .

شارل — خود داری کنید ، سر عموجان چه

ماموریتی داری قاصد ؟

قادص — سردار محترم من که از فرط خونریزی
در عذاب بوده و دیگر مایل نیست که خونریزی شود ،
امر کرده است که کلیه جنگجویان شمشیر ها را در غلاف
نگاهداشت و قبل از آنکه ارثان تسليم گردد ، حاضر
است که با تو مصالحه کنند .

شارل — بگو !

ژان — (جلو میآید) فربان ، اجازه بده تا من
بعوض سو با این قاصد مذاکره کنم .

شارل — دختر ، تو بجاز هستی ، تو نصیم
بگیر ، جذک یا صلح کنیم .

ژان — (خطاب بقادص) کی تو را فرستاده و
تو از جانب چه کسی صعبت میداری ؟

قادص — فرماده قوای بریتانی ، کشت دو
سالسیوری .

ژان — قاصد ، تو دروغ میگوئی و از جانب

کشت مزبور صحبت نبداری . فقط زنده‌ها سخن می‌گویند
ولی نه آنها که بدار خوا رفته‌اند !

قادص — سردار من در نهایت سلامتی زنده
بوده و زندگانی او موجب مرگ شاست .

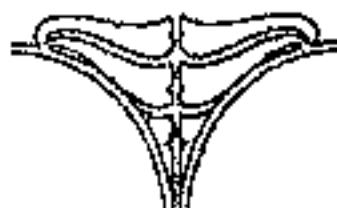
ژان — هنگامیکه تو حرکت کردی زنده بود ،
ولی امروز صبح موقعیکه از برج لانورنل نگاه میکرد
تبیری از ازانان بر سینه از فرو رفته و او را بر زمین
واذگون ساخت . (قادص میخندید) میخندی ، برای آنکه
من غبب گوئی میکنم ؟ اما اکر کلمات مرا باور نمیکنی ،
یعنیان گواهی گشته‌های مرا میدهد ، هیکله بار دو
مرا جست کنی دسته‌ای که جنازه اش را تشیع میکنند ،
خواهی دید .

اکستون قاصد ، بگو ، چه مأمورتی داشتی ؟

قادص — اگر میتوانی پنهان را آشکار مازی
پس قبل از آنکه من کیفت مأمورت خود را بگویم ،
تو آنرا میدانی

ژان — من احتیاجی بدانستن آن نداشته ولی
لازم است که تو از بیعام من اصلاح حاصل کرده و آنرا
 بشاهرادگانی که تورا فرستادند بر سانی . — شاه انگلستان
و شما دوک‌های بدفرد و گلستر ، که حقوق ما را در
ملکت نایمان میکنید ، شما در مقابل پادشاه آلمانی برای
خوازی های مفترضی که کرده اید ، مسئول هستید —
کلید‌های شهرهائی را که برخلاف قانون الهی تصرف

نیویه آید تسلیم ما کند . دوشیزه از جانب خدای آسمانی
جیا ید که باشما جمیع کرده و با اینکه جنگ خونین نماید ،
انتخاب کنید ا برای اینکه بدانید ، من ذکر میشوم که
فرزند حضرت مردم مملکت زیبای فرانسه را بشما مداده ،
ملکه این نعمت خصوص به شارل شاهزاده و ارباب من
است ، و او نز علیریت بهمراهی کلمه بزرگان مملکت
پیارس و دود خواهد نمود . - اکنون ، قاصد پرو و عجله
کن ، حونکه بش از رسیدن تو باردو و بیغاه درستاندن ،
دو شرد بدانجا آمده و علامت فتح را در ارلان نسب
خواهد کرد (دان مبرود ! حضوار بحرکت افاده و
برده می‌فند)



پرده‌دوم

(محوطه‌ای که از دامنه‌های کوه محصور است)

مجلس اول

قالبو، لیونل، فرماندهان انگلیسی، دولت
 بورگوندی، فاستولفی شاتی یون،
 سربازان، بیرقدار

قالبو — بی‌عواهم زیر این تخته سنگها توقف نموده و در این حوالی ارشوز نیم. شاید بتوانیم دسته‌هایی را که وحشت نموده و بر احکمنه شده اند مجیداً جمع آوری کنیم. قراولان خوب با اطراف فرماده و تأطیم‌رتفاع را کاملاً اشغال نماید. گذشته از این در صورتیکه دشمن بال نداشته و قادر بر برواز نباشد، بیمی از اغفال و شیخون ندارم. با وجود این نبایستی احتیاط را از دست نداد، برای آنکه ما با دشمن زیرکی سروکار داشته و مغلوب شده ایم.

(فاستولف با سربازان می‌رود)

لیونل — مغلوب؟ سردار این کلمه را دیگر بربان نیاورید. من نمیتوانم تصویر کنم که فرانسوی‌ها امروز نشت انگلیسی را دیده‌اند. آه، ارلکان! ارلکان!

مدفن شهرت ما در سطح تو افخار انگلستان جاداشت .
آه چه شکست مضحك و نوهین آمیزی ! کی
در زمانهای آینده باور میکند که فانجين پو آنیه ،
اره کی و آزنیکور را یکنفری ذن مغلوب کرده است ؟
بورگوند سخنی موجب تسلیت ماست .
ما را پسر مغلوب نکرده ، بلکه شیطان است که ما را
شکست داده است .

تالبو — شیطان نمیتوانی خود ما — چه عیگوئی ،
بورگوند ؟ آما بایستی که شاهزادگان نیز از این آلت
وحشت که فقط برای عوام است ، در هم باشند ؟ خرافات
بررسی فقط درده ای برای جین و کدلی نمایگردیده است .
عدة شا ابتداء فرار کرد .

بورگوند — هیچکس استقامت نکرد . عموما
راه فرار بیش کرفند !

تالبو — آقی من ، از جناح شما شروع
شد ، شما خود را در ارتوی هن اداخه و قریاد میزدید ،
در جهنم باز گردیده ، شیطان یکم فرانسه جنک میکند ،
این کلمات افراد شما موجب اغتشاش افراد ما گردید .
پیونل — شما نمیتوانید تکلیب کنید ، عده شما
ابدا عقب نشینی کرد .

بورگوند — برای آنکه ابتداء با افراد من
حله کردند .

تالبو — دختر فهید که کدام قسم فشون ما

ضییغ تر است. او میدانست که کدام دسته پیشتر میترسد.

بورگوند—چه؟ آیا میخواهید بگویید که ما

موجب بدینختی شما شده‌ایم؟

لیونل—اگر ما انگلیسها تنها بودیم، قسم بخدا

که ارلنان را از دست نمیدادیم.

بورگوند—نه. برای آنکه شما اصولاً

قادر بر مشاهده ارلنان نبودید. کی راه شما را در اینملکت

باز کرد؟

هنگامی که شما با بساحت فرانسه گذاریدید، کی

پشما دست دوسنی و مودت داد؟ کی هانری شما را فر

پاریس تاجگذاری و فلوب فرانس را مجدوب او نمود.

ضم بخدا، اگر این بازوی قوی شما را هدایت

نکرده بود. شما نبتوانستید به بینید که از کلیه معقر

فرانسوی دور خارج میشود.

لیونل. دوک، اگر زبان است که کلیه فرانسه

را نیز شما فتح کردید.

بورگوند—شما غصه‌ناک هستید از اینکه

ارلنان را از دست داده اید و اکنون مرآ مورد خشم

شود فرار داده اید، که دوست و هدست شما هستم.

چرا ارلنان از دست رفت؟ چن حرص و حُمّع شما علت

دیگری داشت؟ ارلنان حاضر بود که خود را آسیم من

نماید، تنها بخشن و حسادت شما مانع گردید.

قالبو—ما بعض خاطر شما آنرا محاصره

نکرده بودیم.

بور گوند — اگر فشون من از شما جدا شود
چه خواهد کرد؟

لیولل — باور کنید، هیچ تفاوتی حاصل نمی
شود. مگر در قاع آذینکور که با شما و کله فرانس
میجنگیدیم، چه کردیم؟

بور گوند — اما احتیاج تمامی بدوستی با من
داشتند و این دوستی برای من بقیمت گرافی تمام شد،
مرا خائن بوضن می‌نمانت.

تالبو — آری برای ما نیز گران تمام شد و در
نتیجه افسخار ما در نزدیکی ارلان از دست رفت.

بور گوند — لرد، زیاده از حد مرا توهین
نمایید... شمن خواهید شد، نتیجہ میکنید که من بیرق
م فرق خود را برک کنم و اسم خائن بوضن را بر
خود نهاده ام؛ برای آنکه از شما یک آنگان منجمل این
گوه سرزنشی ها بشود؟ برای چه اینجا نشنه و با فرانس
میجنگه؟ اگر شما از خدمت من حق شناسی نیکنید،
بس بهتر است که من بشاه خود خدمت کشم.

تالبو — شما با شاهزاده مشغول مذاکره
هستید، « مهایم، و نی وسائلی داریم که از خبافت شما
جلوگیری کنیم،

بورگوند — خدا سما را لعنت حکم کرد.

ایپطور نام رهار میکشد؟ شای یوں، خده مرا جمع
سروش و حاضر ماش که ما سملک حودمان مرا احت
میکسم (شای یوں مرود)

لبوبل — خدا بهراه سما اهنجوقت شهرت

و افچار مرد انگلیسی در خشان بر از آسوسی سود که
به سیشور مران خود احسان داشته و به سهائی مدارره
کرد هر کسی نایس به سهائی مدارره باد، رای آنکه ما
نمد ناعی حواهد نماد حون انگلیسی و فراسوی
هر چرخت ناهم محلوظ سندود

مجلس دوم

ملکه ایزابو بپراهی یکسر پیشخدمت
محضوص و سارن.

انزابو — خه هسرم، سردار، عجله کرد

خراعقل ساله برد امسب سخن داده ای، آنکه
که سها، حاد، سوار، ای، ارد، صیرا، اند، کنکی، کنکر
کنه، حسنه، از، هم، سه، و خرد را سلم اسنه خلار
کند، دلست، سه، از، سی، سکم، بود حکمی
که داره اند، سه، ده، و سه، دار، از دوست حسنه کن
خود داری کنس، اس، او، سه، کن کند،
ماه، زرای، هکن دارا، اصی کرد، رنگکار گر آسی نهم

لیونل — من نمیتوانم، خانم. برای من کاملا
پیکان است. بعیده من آنچه نمیتواند باهم باشد، بهتر
است که از هم جدا شود.

اینرا بو — چه؟ سحر و جادوی جهنمی که
ناگهان ما را سرگون نمود، هنوز تأثیر داشته و تخم
تفاق و دوروثی فیماین ما کاشته و شما را دیوانه
ساخته است؟

کی شروع بدموا کرده است؟ بگوئید! — شما،
لرد؟ (شجاعت بازیاب) شما هستید که نوائندی را که
از وجود او برداشته از یاد داشته و پسندست خود توھین
بیشترید؛ بدون کیم این باز و چه میتوانید بگنید؟ او
لغت ساختنی شاه شما را بریانجاید و اوست که شاه را
برآنت حاصلی خواهد داده و روزخانی که بخواهد،
بهران — از را سحر کردن نمی‌دانم او بشما حکم
رسانده و اسره او — لیان رسید. اگر همه افراد
آنگاهیں بیسو حل و سبعو آورده، نمیتوانند این شمکت
را تصرف کنند، در قبوری که نرامه منته باشد. تخف
فرانسه میتوانند فرانسه را مقاوم نمایند.

اینرا بو — ما از دولت با وفا پدر دانی کردیم
و رفته حکم میکنی که از درست دو زر مدانی کنیم،
بیو، وند، کسب که وانازی را سهر خود

ندانسته و بخواهد حق شناسی نکند ، از دروغگوئی
نیز باکی نداشته و قیافه جسورانه‌ای بخود میگیرد .

اینرا ابو — چه ؟ دوک محترم ، میتوانید برد
شرم و جبارا دربینه ، افتخار نجابت خود را از دست
داده و دست در دست کسی بگذارید که پدر شما را
کشته است ؟

آیا تا این اندازه دیوانه شده‌اید که اکنون
معتقد باشتنی باشهزاده ای که شما خودتان او را در
ساحل فنا افکنده‌اید هستید ؟ شما دشمن را در دام مرگ
کشانده و اکنون بخواهید شالوده و اساس کار خود
را ذیر و ذیر کنید ؟
دوستان شما اینجا هستند ؟ نجات شما در دوستی
و اتحاد با انگلستان است .

بور گوند — من هیچ تابعیتی بفرکر صلح با
شاهزاده نیافرداه ام . اما نظر تحریر آمیز و متکبر انگلستان
را نیز نمیتوانم متحمل شوم .

اینرا ابو — بیائید ، و اگر از روی غیظ حرفی
با شما زده اند فرجیم . میدانید ، غم و غصه زیاد سردار
را دلشکسته کرده و بد بختی نیز گاهی انسان را از
شاه راه عدل منعرف میسازد .

بیائید و یکدمیگر را در آغوش گیرید . نگذارید

تاکدورت جزئی تبدیل بدشمنی ابدی گردد.

تالبو — چرا فکر میکنید، بورگوند؟ یکدل

پاک چنانیه مغلوب قوم عاقله گردید، زود بگناه خود
اعتراف مینماید. ملکه حرف خوبی زد. یائید نادست
مودت یکدیگر داده و جراحی که در اثر زبان تند
من تولید شده است، رفع کنیم.

بورگوند — من گفته های خانم را تصدیق
کرده و خشونت مقدس من تسلیم باحتیاج میگردد.

ایزابو — بسیار خوب. اکنون یکدیگر را
در آغوش گرفته و بیوسید، تایله دوستی شما محظوظتر
شود و خدا کند که آنچه گفته شده است بادرآکنده
ساخته و از آنیه تغیل شما محو کند.

(بورگوند و تالبو یکدیگر را در آغوش میگیرند)

لیونل — (نگاهی بین ۳ نفر اندامه و
چخود میگوید) برقرار باد صلحی که این جهنسی شالوده
آزاد رخت!

ایزابو — سرداران، ما در یک جنگ شکست
خورته ایم، سعادت بما یاری نکرد، ولی این باخت نا
امیدی نیست، شاهزاده از کمک و مساعدت آسمان مایوس

شده و اکنون از ارواح خیه کمک میطلبد . اما
یهوده خود را تسلیم شیطان میکند و اگر تمام جهنمیان
جمع شوند ، نمیتوانند او را نجات دهند . قشون دشمن
را یک دختر فانیعی فرماده مینماید ، من میخواهم سیاه
شما را هدایت کنم ، من میخواهم بعای آن دوشیزه و
لاینده الهی هادی شما باشم .

لیونل — بهتر آنست که خانم به پاریس تشریف
پیرند . ما میخواهیم با اسلحه خوب ولی نه با زنها فتح کنیم
تالبو — بروید ، بروید . از وقتیکه شما در
اردو هستید ، کلیه امور ما درهم و برهم است ، خیر
و برکتی در اسلحه مانمانده است .

بورگوند — بروید . حضور شما افراد خوبی
نداشته و چنگجو از دیدار شما آزرده خاطر میشود ،
ایزابو — (با تعجب یکی را بس از دیگری
مشاهده مینماید) شما هم بورگوند ؟ شما نیز با این لرنهاي
حق نشناس با من مخالفت میکنید ؟

بورگوند — بروید . سر بازی که بفهمد
برای شما جنگ میکند ، کم جرأت میشود .

ایزابو — من در همین لحظه شما را صلح

دانه و اکون بر خند من احلاج میکنید.

تالبو — بروید، خدا بهراه شا، هینکه
شا از مادر شوید، مادیگر از هیچ شیطانی نمیرسیم.
اینرا ابو — آما من یکی از هیتسان شانیستم؟
آیا مقصود شما مقصود من نیست؟

تالبو — حرا، ولی مقصود شما مقصود ما
نست. ما داریم مردانه جنگ میکنیم.

بور گوند — من انتقام خون پدر ما را می
کنم، وظیفه فرزندی اسلحه مرا قدیس میکند.

تالبو — واضح صحبت کیم، دفتار شا
نست پناهزاده فرآنه از نظر پسرت خوب نبوده و
از حُر الهمی حق بیست.

اینرا ابو — لعنت بر او و سل او - او تسبت
بپادرش چنایت کرده است.

بور گوند — چه کرده؟ او بدر و شهری را
انتقام میکشد.

اینرا ابو — حرا اخلاق و آداب من قضاوت سوده

لیونل — این وظیفه خرزند نبود.

ایزابو — حرا مرا از مملکت تبعید کرد؟

تالبو — برای آنکه عقیده و آراء عمومی
براین قرار گرفته بود.

ایزابو — لعنت بر من، اگر خطاهای او را
خطوکنم، و جانجه او در مملکت اجدادی حکمفرمائی کند.

تالبو — در اینصورت شما شرف مادرش را
قربانی می کنید.

ایزابو — ارواح ضعیف! شما نمیدانید که چه
کارهایی از عهدہ یکدل توهین شده مادر بر می آید. من
دوست دارم کسیرا که بن خوبی نماید و منتفرم از آنکه
بن توهین کند، و اگر آنکس فرزندم باشد، که من آفریندم،
پیشتر منفور است. من آرا یکسپکه باو زندگانی بخشدیدام،
جانجه جسارت کند و از آفوشی که در آن مرورش
یافته است، جدا نماید، زندگانی را بس میگیرم.
شما که با فرزند من جنث میکنید، شما حتی نداشت و
علتی ندارد که اموال او را تصاحب کنید. شاهزاده
فراسه نسبت بشما چه کرده است؟ از انجام کدام وظیفه
تغلف و رزیده است؟ شما را حس جاه طلبی و حسد
تعربیک مینماید. من حق دارم از او منذر باشم برای

آنکه من اورا زائینه ام .

تالیبو — راست است . در تحت فشار اهربین
انتقام حس میکند که مادر چیست .

ایزابو — بیچارگان از چقدر از شما بیزارم
که خودتان و دینا را فریب میهید . شما انگلیسی ها
دست چیاون بسلیست فرانسه دراز کرده ، در حالی
که حق تصاحب بک و جب زمینرا ندارید — این دولت
که لقب « خوب » بخود گذارده است وطنش ، سر
زمین موروثی اجدادی را بدمعن و مردمان یگاه
میفروشد — در عین حال قا که حرف میشود ، میگویند
عدالت — من از این دروغی متفرق . همانطوری که من
همنم ، میخواهم که دنیا نیز هرا بینند .

بورچکونله — راست است ، شما با روحی
قوی کسب شهرت میکنید .

ایزابو — من نیز مثل سایرین عشق و علاوه
داشته و خون گرم در اعصابم جاری است . من ملکه
اینسکت شده ام که زندگانی کنم ، نه اینکه مجمعه
گردیده و بر روی تخت سلطنتی جلوس حکنم . آبا
متوجه هستید که من از لذات زندگانی جشم یوشی
نمایم ، برای آن که طیعت غدار مرا در بهار جوانی
در آغوش مرد دیواه ای انداخته است ؟ من بیش از
زندگانی آزادی را دوستداشته و هر کس که مرا آزارناید
اما چرا با شما راجح بحقوق خود معادله کنم ؟

خون شما سرد بوده و جریان آن در اعضا بیان بطي
است . شما لذت را ندانسته و فقط جنون خشم و غضب
را می شناسید و این دوک که در تمام زندگانی مایین بدد
و خوب مشکوک بوده است نه از روی حسیبیت هاشق
بوده و نه میتواند از ته دل کینه ورزی کند ..

من میروه نه ملون (به لیونل اشاره میکند) من
اورا برای رفع خستگی همراه خود می برم ، و دیگر هر
کار که بخواهد ، بکنید . من نه احتیاجی با انگلیها و نه
به بورگوند ها دارم . (اشاره بیشخدمت خود نموده و
می خواهد برود)

لیونل — معلمتن باشد ! ما بهترین جوان های

فرانسوی را که در دست ما یافتند نه ملون می فرمیم .

ایزابو — (بر میگردد) شما خوب میتوانید
با شمشیر زد و خورد کنید ، ولی فرانسوی لطفات
یان دارد .

مجلس سوم

تالبو ، بورگوند ، لیونل

تالبو — عجب زنی است !

لیونل — سردار ، حقیقت شما چیست ؟ باز
عجب نشینی میکنیم . یا اینکه بدشمن حمله نموده و باجرأت
ضربی را که امروز دشمن بر ما وارد آورده است ، رد
کرده ، و خود را از این قلک میزاییم .

بور گوند — ما ضعیف‌همم ، افراد ما برآکنده هستند . تصور می‌کنم که فشق و حشت امروز را هنوز فراموش نکرده است .

قالبیو — ارات یک نایه و حشت کورکورانه ما را مغوب کرد . جماعه این نصور موهمی ترس و حشت را از نزدیک مشاهده کنیم ، خواهیم دید که هیچ از این نخواهد داشت . در هر حال عقیده من بر آنست که صبح روز بعد هنگام علوع آفتاب عده را از رو دخانه گذرانده و بدشمن حمله کنیم .

بور گوند — با اینکه در این خصوص فکر کرد .

لیونل — اجازه بفرماید . دیگر جای تقدیر نیست . ما باید سعی نموده و آنچه از دستان رفته است بجدیداً تهاجم نخایم و الا برای این نگین خواهیم بود .

قالبیو — دس در هر صورت تصمیم ماقطعی است . فردا روز جنک است . برای آنکه این مجسمه مهیب را که افراد ما را در وحشت افکنده و کم جرأت نموده است ، معدوم کنیم ، با اینکه فردا با این دوشیزه شیطان در جنک تن به تن مبارزه کرد . جنابجه حاضر برای جنک شود پس بدانید که برای نفع آخر مارا شکست داده است و اگر از زد و خورد اجتناب نمود ، یقین داشته باشید که حاضر برای محاربه نمی‌شود .

پس اثرات سحر و جادوی او در میان افراد قشون
خستی میگردد.

لیونل — همین طور میکنیم. سردار، پس
مقاضا دارم که فرماندهی این بازی را که خونی جاری
نمی شود، بعینه من واگذار کنید. برای آنکه من میل
دارم او را زنمه اسیر نمودم و در مقابل چشم با تارد
ارلثان که رفیق اوست در آغوش گرفته و برای شادمانی
خشون به اردیوی بريطانی بیاورم.

بور گوند — شما خیلی تند میروید.
قالیو — اگر بدست من بیفتند، او را بین
ملایمت در آغوش نخواهم کشید. بباید، اکنون قدری
استراحت کنید تارفع خستگی شود. فردا در موقع
آفتاب حرکت خواهیم نمود.

مجلس چهارم

ژان — بیرقی در دست دارد، کلاه خودی
برسر، سبیه او زره بوش است. لباسش زنانه است
دونوا، لاھیر سواران دلاور و سربازان
ابتدا در دامنه کوه از پشت تخته سنگی ظاهر گردیده
از آن راه گشته و قورا در نمایشگاه ظاهر میشوند)

ژان—(سوارانیکه اطراف او هستند خطاب میکنند از آن راه بالا هنوز سر بازان می‌آیند) از حصار هشتم، در اردی دشمن هستیم. اکنون برده سکوت شب را که حرکت فشون را مخفی نموده بود، از خود دور افکنید و چنان تغیر زیند که دشمن از نزد پیشگی، شما در وحشت افتاد، علامت ما آیینست!— خدا و دوشهزه!

لهمه—(در حالتیکه اسلحه خود را بصدامی آورند فریاد میکنند) خدا و دوشهزه (صدای طبل و شبور)

قر اول—(پشت نمایشگاه) دشمن؟ دشمن؟

ژان—اکنون شعله بیاورید، آتش عن جاند های دشمن یندازند، صوری کنید که آتش نخسب بر وحشت آهه افزوده و لشکر مرد آها را تهدید نموده و محاصره کنند.

(سر بازان عجله نموده، ژان نیز میخواهد برود)

دونوا—(ژان را نگاه میدارد) ژان، تو وظیفات را انجام دادی. ما را در وسط اردو هدایت کرده، دشمن را در چنک ما انداخته ای، اما اکنون از معاره دوری کن و بگذار تا ما تبعیه قطعی چنک را بگیریم.

لاهیر— تو راه فتح را بقشون نشان داده

بیرق را در دست بالک خود نگاهداشت ای ، ولی دیگر تنفس
بران را که موجب مرگ است نزدست نگیر . با خدای دو-
روی چنک بازی مکن ، برای آنکه او کورکورا نماید و
بدون لاحظه حکمرانی مینماید .

رمان — که میخواهد عرا و آدار و توقف کند ؟
که میخواهد بر روح متادسی که هادی من است ، حکمرانی
نماید ؟ نبرکه از دست صاد خارج شد ، ناید بهیف
پخورد . هرجا که خطر است ، ران آنجاست . موقع و
 محل شهادت من امروز و اینجا نیست . من ناید تاجگذاری
شاه را بینم . نامأموری که از جانب الهی بر من حکم
شده است ، آنجام نفهم ، هیچ شهادتی نمیتواند زندگانی
مرا سرانجام دهد . (میرود)

لاشیز — بائمه ، دونوا ، بائمه نادری این
بهلوان رفه و ناصیت شجاع خود او را حفظ کنیم (مرود)

جلس پنجم

(صریحان اتفاقی از میانگاه اراده
کنند سس ، قائمی)

سرپاز اول — دوسیزه ! و سع اردیه است !
هزبیلر دیم . هن بست ! دیگر دن ، نکره
آمد به اردو ۱۹

سرپاز سوم — از هوا . شیطان با او هر راه

سر باز چهارم و پنجم -- فرار کنید! فرار

کنید! ما همه عقایب خواهیم مرد (میروند)

قالیو - (می‌اید اهی یعنی حرف مرا نبینند)

دیگر کسی در مقابل من نباشد . تمام رشنه‌های احناخت
 فضع شده و سل اینکه ارواح ملعون فوج خود از جهنم
 آمدندند . جنون بر شجاع و ترس مستولی گردیده و آنها
 را از هم برآشانه مینماید ، یک دسته کوچک هم نبتوانم
 در مقابل امواج دشمن که هر آن اردوی ما را زیر و
 رو مینماید آرائش نهم - آبا تنها هوشدار من هستم
 و سایرین همکاریا نشده اند ؟ آه ، در مقابل این فرانسویهای
 ضعیف هسته شر بیست مختاره مغلوب شده اند - زادستی
 فرار کرد ۱ این خدای قدرت ، این رب النوع وحدت
 گیت که یک بیت آهوان ترسو را تبدیل به شیران
 زین بود است ؟ بیت زن حته باز که ول (هلوانی) را
 خوب آموخته رخرب بازی ماند ... و درمان حقیقی
 را مذاوبه می‌شود ، یاد زن - اندیار رسبرن را
 از دست من ببرید ؟

سر باز -- (با عجله ، آید) دوشیزه ! سردار

فارار کنید ، فرار کنید .

قالیو - (سر باز را بکشد) خودت به جزءیم

فارار کن ! هر کس که چون از این و فرار صعبیت کند ،

این سمشیر او را بساز همه مفرسند . (مرود)

مجلس ششم

قسمت عقب نایشگاه باز میشود. اردوی انگلیس از دور نمایان است که میسوزد، صدای حبل و شیبور شنیده میشود. بعضی فرار میکنند، برخی آنها را تعقیب مینمایند. رس از چند دفیه هستگمری میآید.

هستگمری — (تنها) کجا بروم؟ از که پناه جویم؟ دور تادور دشمن است و مرک؟ اینطرف سردار غضبانک که بیغ تیز در دست گرفته، راه فرار را مسدود نموده و ما را بسوی مرک میراند. آنطرف، آن زن مهیب که مانند شعنه ای تمام معوجه خود را میسوزاند، به یشهای که مرا بنهان سازد، نه غاری و نه محل اطمینان بخشی. آه، کاش من بدجفت هیچ وقت سوار کشته نمیشتم؟ جنون بر من مستوی شده بود که در این جنک عقب شهرت میگشتم. و اکنون حیث خدا مرک در این جنک خونین افکنه است! ای کلش دور از این گرداب مرک در ساحل گلزار ساورن، در خانه بدرم بودم، آنجایی که مادر غم دیده و نامزد نازنین و شیرین من هستند.

{ ران از دور دیده میشود }

وای برم؟ چه میینم؟ دوشیزه مهیب از دور نمایان میگردد. هیچو روح خیشی از حلقوم تاریث اهریمن جهیم از میان شعله های تیره رنگ حرقیق بیرون میآید کجا فرار کنم؟ با چشم ای آتشین مرا تسخیر نموده و

عتریب در دام نگاه خود اسیر مینماید . قوای سحر
و جادوی او در من تاثیر نموده ، زاووهایم مست گردیده
و راه فراد هم برايم مسدود است . اگرچه دلم ناب
ندارد ، معهذا بطرم باسی متوجه این مجسمه مرک باشد .
(ژان حند قدمی باو بردیک شده و بحدا
می ایستد .)

او می آید . من بیخواهم صبر کنم نا مرآ مغلوب
ناید . بیخواهم بزابو افاده ، پاهایش را در آخوش گرفته
و برای جان خود استفاده کنم . ذن است ، شاید اشک
های حشم من بدل او کلارگر شود .
(در حالکه میخواهد بطرف ژان برود ژان
بردیک او می آید)

مجلس هشتم

ژان ، مونتگمری

ژان --- بو انگلیسی هسی ، پس باسی بیبری !
مونتگمری — (زاو بر زمین میزند) صبر
کن ای مجسمه فترت ! کسیرا که از خود دفاع میکند
بدیگر عدم مفرست ؟ من شمشیر و سپر خود را دور
انداخه و در حالیکه در مقابل تو بزمین افاده ام ، از
تو تقاضائی دارم . شمع زده گلای مرا خاموش مکن ،
من جان خود را از تو میخرم . بذر من آدم متول و
خیست که در مملکت زیبای والیز ، آجاشیکه رو دخانه

سین رنگ ساورن از میان چمن‌های سبز رنگ میگذرد ،
مسکن دارد . پنجاه ده او را ارباب خود میدانند .
اگر بدانند که فرزنه او در اردوبی فرانه ذنه است ،
جان را باطلای بسیاری معاوضه خواهد کرد .

ژان — بیچاره فرب خورده ای ! ای گشده !
تو در دست دوشیزه آفاده ای ، دوشیزه خونریز ؟ پس
دیگر برای چه امداد نجات و رهائی داری ؟ چنانچه
بد چنین ترا در تحت قدرت تماسح یافکند و یا اینکه در
چنگال پیر اندازند ، و چنانچه بیچه شیری را از
آغوش ماده شیری جدا کنی — بیچاره ، آجا میکن است
که نرحم و عاصفه ای موجود باشد ؟ اما ملاقات بادوشیزه
یعنی مرد . برای آنکه من با عالم ارواح قرار داده‌بیم
بسته و خلف آن برای من غیر ممکن است . منعهد
شده ام آنچه جاندار است و رب النوع محاربه در میدان
مبارزه مقابل من میفرستد محوو نابود نمایم .

مشکمری — کلمات تو موحسن ولی نظرت
جه ملایم است . از تردیک مشاهده صورت لذت بعض
است و دل من مجذوب اندام زیبای نست .

آه نرا بچس الطیف قسم داده و استغاه می‌نمایم ،
بچوانی من رحم کن !

ژان — قسم به نسل من باد نکن ! من زن نخوان .
مانند ارواح بی جسم که بطرز زمینیان آمیزش و معاشرت

نیکنند، من نیز متعلق به نسل بشری نبوده و این جوشن
دلی را مخفی نمی دارد.

مشکمری — آه، ترا به قانون مقدس عشق
که دلها آزا سناش میکند، قسم میدهم، در خانه نامزد
نازینی که همچو تو زیبا بوده و موقع بهار جوانی او رسیده
است، گذاشته و او منتظر ورود محظوظ است. آه،
اگر تو نیز اید بعشق داشته و آرزو مندی که دوستی
خرشته عشق ترا نیز سعادت مند کنده، دلخت میباشد و
دودلی را که رشه مقدس محبت با یکدیگر منصل ساخته
است از پکدیگر جدا نکن.

ژان — تو یک مشت خدايان ییگاهه زمینبان
را اسم می بوری که من آنها را مقدس فداشته و قابل
سناشی نمی ندارم، من از رسنه محبت عجیزی شنبده
و ه حقوق خدمت آنرا بر عهده خواهم گرفت، از جانت
دفاع کن، برای آنکه تو باید بعیری.

مشکمری — یس رحمی بحال اقوام ستم دیده
من ندا، که من در وطن از آنها جدا شده ام. آری، یقین
تو نیز اقوامی داری که بحال تو غم می خورند.

ژان — بد بخت، تو مرا یاد آوری میکنی که
چقدر از مادران این مملکت بی فرزند، چقدر از اهقال
بی پدر و چقدر از دختران بی شوهر شده اند.

تقصیر این همه جنایت بر گردن کیست؟ خوب است
که مادران انگلیسی نیز غم بی فرزندی را چشیده و بجز به
پاموزند که چه اشکهای زنان ستدیده فرانسه برای شوهران
خود افشاندند.

متکمری — آه، چقدر سخت است مردن
در غربت؟

ژان — کی شا را در مملکت بیگانه دعوت
کرد که دسترنج دهائین ما را صانع نموده، مارا از خانه
ولاهه تارانس و شعله آتش جنگ را در حرم‌های مقدس
شهرهای ما بیفکنید؟ دل دیوانه شما آرزوی میکشد که بر گردن
فرانسوی آزاد زنجیر ننگ آوریند کی اندماخته و این مملکتے
و سبع را هیجو فائق کوچکی بکشته عظیم مملکت خودتان
متصل سازید؛ دیوانگان! علامت سلطنتی فرانسه جزو
لاینفک بارگاه الهی است. آبامیتوانید سواره‌ای از آسان
برداشید؟ بس چگونه میخواهید یکی از کوچکترین دهکده
های این مملکت را تصاحب نمایید؟ روز انتقام آمد است.
شما دیگر نمیتوانید دریای مقدسی را که خداوند فاصله
ما بین این دو مملکت کرده و شما از روی پیش‌زمی تغلق
ورزیده اید مشاهده کنید.

متکمری — (دست ژان را ره‌آورد) آه،
من باید بپرم. چنگال مرک گلوی مرا بیفشارد.
ژان — بپرم اپدوس است، پهرا دیگر میترسی و

میلزی؟ مرک برهه کن رو است... نگاهی بعنوان
بیان، من دختر ضعیفی هستم و شغل حقیقی من چوپانیست
این دست که عصای چوپانی را داشت عادت به ششیر
نماید.

معندا از وطن آواره، دور از آغوش پدر،
دور از سینه خواهران معجوم، باید اینجا باشم، بجود
هستم—یک ندای آسانی مرا وادار مینماید، نه هوا
و هوس شخصی—که زندگانی را برشا حرام کرده،
خود نیز لذتی نبرده، همچو مجده وحشت، بشما آزار
رسانده، لشکر مرک را ماین شما پراکنده ساخته و
حاقت خود نیز قربانی آن شوم. آخ، من روزدیدار وطن
را بچشم نخواهم دید؛ بسا از شما را خواهم کشت،
بس از زنان را ببوه خواهم کرد، ولی حاقت طبیعت
خدار بمن نیز روی تلغی نشان خواهد داد... تو نیز
وظیفه خود را انجام ده. ششیر را در دست گرفه و
یا تا برای غنیمت شیرین زندگانی با یکدیگر بعنکیم.

هستگمری—(بر میخیزد) بس اگر تو نیز
مثل من مردنی بونه و اسلحه بر تو نیز کارگر است.
شاید قسمت من باشد که ترا به جهنم فرستاده و انگلستان
را رهائی دهم. من جان خود را تسلیم اراده رحیم و
عطوف خداوندکرده و تو نیز، ای ملعون، از جهنسیان
کمک بطلب. از جان خود دفاع کن.

(مونتگمری ششیر و سپر را گرفه و بطرف

ذان حله میکند ، از دور نوای جنک فواخته میشود .
پس از زدو خورد خنثی موتگمری میافتد)

مجلس هشتم

زان (تنها)

تو با پای خودت در گرداد هلاکت رفته ۱ برو ۲
(از او چند قسمی رد شده ، بعد متغیره می
ایست)

ای دوشیزه مقدس ، تو مرا مقندر کرده ای ۳
تو این بازوی ضعیف مرا قوی ساخته و این دل مرآ
سخت و سرد کرده ای . دل من میوزد ۴ دستم میلرزد ۵
مثل ایشکه میخواهم ساختمان معبد مقدسی را واژگون
کنم ، وقتیکه فکر مجروح نمودن بدن دشن میافتم . من
اصولاً از آهن برآق غلاف ششیر در یم هشتم ، معهد ۶
قد موقع احتیاج نیغ من فلت گرفته و مثل اینکه خود
جان دار است ابداً بخطا نرقه و گویا دست لر زان مرآ
اداره مینماید .

مجلس نهم

سوار دلاور با صورتی پوشیده ، زان .

سوار دلاور — ملعون ! ساعات عمر تو بیابان
رسیده است . در تمام میدان جنک در جستجوی تو هستیم
که با صورتی منحوس چشمی را در وحشت افکنده ای .
برگرد بجهنم ، که تو از آنجا آمدی !

زان — تو کیستی که تقدیر و قست ترا در
چنگال من افکنده است؟ حالت موقر تو شیه بشاهزاده است،
انگلیسی هم نیستی، برای آنکه علامت بورگوند سنتهات
دا که مشیر من متوجه آن است مزین نموده است.
سوار دلاور — بد بخت، تو قابل آن نیستی
که از دست شاهزادهای هلاک شوی. سر ترا باستی تبع
جلاد از بدن جدا سازد، هه مشیر تپز دوك بورگوند.

زان — پس آن دوك محترم تو هستی؟
سوار دلاور — (رو بند خود را باز میکند)
من هستم؛ بد بخت بفرز و بیبر. دیگر جیلهای شیطانی
تر را حفظ نمیکند. تا بحال فقط ضعفا را مغلوب کردهای،
اکنون مرد در مقابل تو ایستاده است.

مجلس دهم

دونوا، لاہیر و سایرین
دونوا — بورگوند، برگرد؛ با مردان بجنك،
نه با دوشیزگان؛

لاہیر — ما محافظ سر مقدس نماینده اللهی
هستیم، ابتدا باید که مشیر تو سینه ما را بدرد.

بورگوند — من نه از این زن هر ذه در یم
هستم و نه از شما که در از توسل باو نگین شده‌اید.
خجالت بکش، باتارد، شرم کن، لاہیر، که تو شجاعت

عادی دیرینه را از دست داده و تایین اندازه پست شلخای
که متول بسحر و جادوی جهتیان گردیده و یاور این
شیطان بدکار شده ای . بیاید ، من باکله شما مبارزه
دارم . کسی از حباباللهی تأمید است حکم پشیطان
پناه چوید . (خود را حاضر برای مبارزه مینماید ، زان
مدانخه میکند)

ژان — صبر کنید :

بور چوند — چرا از مرک رفیقت در خوفی ؟
باید در مقابل چشم تو - (به دونوا حمله میکند)

ژان — صبر کنید الامیر ، آنها را از یکدیگر
 جدا کنید . خون فرانسوی رفع نشود ، این دعوا
با شمشیر ختم شده و در آسان تهییم دیگری اتخاذ
گردیده است . جدا شوید ، میگویم - بشنوید و احترام
بگذارید بروجیکه بر من مستولی شده و من از جانب
او صحبت نمکنم .

دونوا — چرا بازوی مرا نگاه داشته و مانع
میشوی که شمشیر تیجه قطعی را بدست بیاورد ؟ تبع
کشیده شده ، این ضربت فرانسه را انتقام کشیده و آسایش
آنرا فراهم میسازد .

ژان — (فیاضین دو قرق جنگجو آمدند ، آنها را
از یکدیگر بفاصله زیادی جدا میسازند . خطاب به دونوا)

عقب برو، (خطاب به لاهیر) از جای خود
حرکت نکن . من باید با دوک صعبت کنم . (من از
آنکه همه ساکت میشوند) بورگوند، چه میخواهی بکنی ؟
کیست دشمن که تو بخون او نشه هستی ؟ این شاهزاده
محترم فرزند فرانه است . این مرد شجاع رفیق جنک
و هموطن تست . من خود دختر وطن تو هستم . تمام
ما که تو میخواهی نایود کنی از آن تو هستیم . بازوان
ما حاضر هستند که تو را در آهوش گیرند ، زانوان ما
آماده هستند که بتو احترام گذارند . تیزی شمشیر ما
نمیتواند سبه تو را برد ، ما احترام میگذاریم بصورتی
که آمار شاه معجوب ما در آن دیلم شود ، حتی
چنانچه آصوصرت را کله خود دشمن مستور کرده باشد .

بورگوند — زن جادوگر ، تو میخواهی با نوای
تملق آمیز و کلمات شیرفت مرا فرب دهی . زن متقلب
دورو ، تو نیوانی مرا گراه کنی ، گوش من کلمات
فریب دهنده ترا نمیشنود و تیرهای آتشینی که از چشم
تو خارج میشود از سبه زره پوش من گشته و بهل
من کارگر نیست . دونوا ، خود را آماده چنگ کن . یا تا
با شمشیر بجنگیم نه با سخن .

دوتفوا — ابتدا با سخن ، بعد با شمشیر . پسرا
از سخن میترسی . این نیز علامت جنی بوده و مینما پاند
که تو برای حقیقت مبارزه نیکنی .

ژان—ما محتاج بو بوده و از این لحاظ بسوی
تو پامته ایم . ما از تو تقاضنا و اسناغاهه سپکیم . نظری
طرف خود بیداز . اردوی انگلیس تبدیل بحائزتر
شده و عام سر زمین را مشهای سربازان شما
مستور کرده است . صدای حل جنک فراسه را می
شنوی ؟ این تھیم اللہی است . فتح عصیب ما خواهد
شد . ما حاصلیم شاخه ای که بر و تازه از درخت پیروزی
کنده ایم با درست خود تقسیم کیم .

آه بیائید سوی ما . ای گشته محرم . بیا به
ظرفیکه ذیحق بوده و پیروز مند است . مکه سایسه
اللهی هشم خواهراه دس خود را بسوی بو دراز
مکیم . ما میخواهیم را بحات داده و بساحل باک خود
مکشیم . آسمان ضردار ماست . مگر سی پنی که تمام
ملائکه با گلهای زن خود را ترئین کرده و برای
ما میخنگند ؟ مقصد ما بیز ماند این برق سفید و پاک
است و دوشیزه باک طبیعت علامت ماست .

بور گوند—کلمات مقدسات انگلیز او فریب
دهده بوده ولی بیانات او جون یک کودک خرد سالی
است . اگر این کلمات را ارواح خبیه باو میآموزد ،
با بهابت مهارت بیز صورب بگناهی را باو آموخته اند .
من دیگر بیشوم . اسلحه را در دست گیرم ، حس می
کنم که گوش من صعیف مر از بازوی من است .

ژان—بن میگوئی که من جادوگر بوده و برای

پیشرفت مقاصد خود بجهنیان متولّ شده‌ام .
آیا بوقراری صلح و انتقال رشته مودت کار
جهنیان است ؟ اگر جنک برای وطن باک ، مقدس و
خوب نیست پس حیبت ؟ اذ کمی ناجحال طبیعت با خود
در زدو خورد است که بجهنیان حمایت از امور حقه را
ترک گفته و جهنیان از آن طرفداری میکنند ؟ و اگر
آنچه من بنویم خوب و حقیقت است ، پس از کجا
من این حقایق را بدمست آورده‌ام چنانچه آسان بعن
کلک نکرده است ؟ کیست که در مرائع سبز و خرم بسوی
منکه تختر جوپانی هسم ، آمهه و این حقایق راجع
با امور سلطنتی را بعن آموخته است ؟

من هیچوقت در مقابل بورگان فایستاده و قن
سخنگوئی را نمیدانم : ولی اکنون که محتاجم ، احساسات
ترا تعریث نمایم ، معرفت در امور عالی راجع به‌الله
و سلاطین پیدا کرده ، همه حیز را ساده و روشن نیمده
و این سخنان سهل وار از دهان من جاری میشوند .

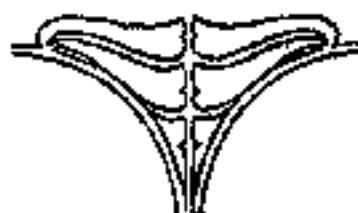
بورگون قد— (تکانی خورده ، متوجه اندام

ڈان گردیده و پس از مدنی تعجب و نافر .)
مرا پنه میشود ؟ پنه میکنم ؟ آیا خداست که در
قمر سیه دل مرا ریش ریش مینماید ؟ این اندام ذیا
دروع نیگویه ، فربیت تمدهد ، نه ، نه و اگر هنرمندی مرا
بعال دگرگون افکنند ، این اثر نیز از جانب خداست .
دلم بعن میگوید که او را خداوند فرستاده است

ژان — آه متأثر شد ، دلش برسم آمد .

بیهوده استغاثه نکردم ، ابرهای خطرناک و رعد وار
خشم و غصب از پیشانی او محو گردیده ، از چشمانش
شعاع صلح یرون آمده و آفتاب طلائی احساسات جلوی
می کند .

اسلحه را دور اندازید . یکدیگر را در آغوش
گیرید — او گریه میکند . او از آن ماست ، دوست ماست ،
(از دستاش یرق و شمشیر میافتد ، با بازویان
باز بطرف دولک رفته واورا از روی صمیخت در آغوش
میگیرد . لاهیر و دونوا اسلحه را بر زمین انداخته و
دولک را در آغوش میگیرند . یونه میافتد) —



پر لام سوم

اقامتگاه شاه در شالون، در کنار رودخانه مارن

مجلس اول

دونوا، لاہیر

دونوا — مادوست صیمی بوده، در معابرات

بکملت یکدیگر چنگ کرده، دارای یک مقصد و در ضرر
و خطر شریک هستیم. راضی نشوکه رشته مجتب که
در مقابل طوفانهای زندگانی استقامت کرده است،
اکنون در اثر عشق بزی قطع کردد.

لاہیر — شاهزاده، نوجه کنید.

دونوا — شا دختر حیرت افزارا دوست
داشت و من میدانم که ^سه در نظر دارید، شما میخواهید
بسی شاه رفته و در آزای ذحیمان دختر را به زوجیت
تفاضا کنید. و او در آزای شجاعتی که شما ابراز
کرده اید مضایقه نخواهد کرد.

اما بدانید — قبل از آنکه من او را در آغوش
دیگری بیشم.

لاہیر — شاهزاده، توجه کنید.

دونوا — تصور نکنید که من در قید هوا و هوسر

هستم . تا وقتیکه من دوشیزه را دیدم ، هنوز هیچ زنی
توانسته بود احساسات مرا تحریک کند . این اراده
قدس اللهی است که دختری مملکت فرانسه را نجات
داده و زن من گردد . همان لحظه ای که او را دیدم ،
قسم پاد کردم که او را بزوجیت اختیار نایم . برای آنکه
این زن مقدار فقط میتواند معجب مرد قوی گردد و دل
سوزان من حسرت می برد در آغوشی پنهان گردد که
میتواند قدرت و شہامت مرا نحمل کند .

لاهیز - شاهزاده ، من چه جرأتی دارم که
خدمات نالائق خود را با شهرت بهلوانی شما مقایسه کنم ؟
آنچا که کنت دونوا حاضر است ، هر دا و طلب دیگری
سر فرود میآورد . اما یک دختر چوبان چگونه میتواند
یا شما همسری کند ؟ خون شاهاه ای که در اعصاب شما ،
چوبان دارد از اختلاط با خون یست بیزار است .

دولوا - او نیز طفل آسمانی طبیعت مقدس
بوده و با من هم شأن است . صور میکنی که نسبت به قام
من بی احترامی میشود ، اگر بادختری که نامزد فرشتگان
آسمانیست ازدواج کنم ! گردد سر اورا نور اللهی که از
تلل و تمام تاجهای سلاطین نایان نفر است ، فراگرفت . او
کسی است که عالیترین و بزرگترین مقام زمینیان در نظرش
لچیز است . اگر تمام تاجهای سلاطین را رویهم گذاردند

و تا با آسان برسد و کسی بروی آنها بایستد، نمیتواند
با مقام عالی ملکوتی او برابری کند.

لاهیز — بس راجع بحل این موضوع تصمیم
شاه قطعی باشد.

دونوا — نه، تصمیم خود دوشیزه قطعی است
او مملکت فرانسه را آزاد کرده و بایستی آزادانه مختار
یائش دل خود را بمحبوبی عطا کند.

لاهیز — شاه می‌آید.

مجلس دوم

شارل، **آنی سو رل**، **دوشاپل**، **خلیفه**
شاتی یون و **سایرین** که بودند.

شارل — (خطاب به **شاتی یون**) می‌آید؟ شما
میگویند که او میخواهد من را به شاهی شناخته و از من
یست کند؟

شاتی یون — فربان، ارباب من، دوک شهر
شالون آمله و در مقابل تو زانو هر زمین خواهد زد، من
حکم کرده است که خدمت تو که شاه و حکیم مای من
هستی سلام عرض کرده و چتو خیر دهم که او نیز عنقریس
از عقب من خواهد آمد.

سو رل — می‌آید؟ آه، ای آفاب زیبای امروز
که با اشته خود شادمانی، صلح و عاصله بر ما مبنیشانی!

شاتی یون — آفای من بادویست سوار

دلاور بخدمت حضور یافته و حاضر است که در مقابل تو زانو بر زمین زند، در عین حال متوقع است که تو تحمل نکرد، اورا بسوزادگی شناخته و در آغوش گیری.
شارل — دل من برای در آغوش گرفتن او از فرط شادمانی می‌پند.

شاتی یون — دوک تقاضا می‌کنند که هنگام دیدار بهبود جه از منازعه و حکمه ورزی سابق صحبتی نشود.

شارل — گذشته‌ها در دیوار فراموشی معو گردیده و ما میخواهیم که در آینده روزهای خوش بس ببریم.

شاتی یون — بانهائی که برای بورگوند مبارزه نموده اند، بایستی نیز بنظر عفو و اغماض بنگری.
شارل — بدینظریق من مملکت خود را مضاعف می‌کنم.

شاتی یون — جنانکه ملکه ایزا ابو حاضر برای مصالحه باشد او را نیز بایستی شریک در صلح کرد.
شارل — او بامن جنک می‌کند، نه من با او؛ میجادله ما خانه خواهد یافت، در صوریکه او حاضر برای مسالت باشد.

شاتی یون — دوازده سوار دلاور بایستی قول ترا صانت کند.

شارل — گفته من مقدس است.

شاقی یون — برای بایدباری دوستی مایین تو و او خلیفه در موقع نماز فطیر نادکی را تقسیم کند.
شارل — چون خواهش دل و تکان دستم موافق هستند، بس باید ضریق سهمی از نعمت جاودانی برای خود خوبی می‌یابم. دیگر دوک چه تضمیناتی صنوع است؟

شاقی یون — (نظری به دوشائل میرود) اینجا کسی را می‌بینم که در لحظه اول دیدار معکن است دوک را خشمگین کند. (دو شابل سهکوت نموده و میرود).

شارل — دو شابل، برو! تا روزیکه دوک تحصل دیدار ندارد خود را مخفی ساز! (شاه با جسم او را تعقیب کرده، آنگاه باعجله بضریق رفته و او را در آغوش می‌گیرد.) دوست عزیز، تو مبحوح اینی بیست از این برای آسایش من جان فانی کنی.

(دو شابل میرود)

شاقی یون — سایر نکات در این ورقه قیدگردیده.

شارل — (خطاب به خلیفه) شما تمام مشکلات را ترتیب دهید، ما همه آنها را تصویب کردیم. برای خاطر دوستی هیچ قیمت گزارف نیست. دونوا، بروید.

صد سوار دلاور همراه خود برده و دوک را استقبال کنید.
افواج خود را با شاخه گل برای پذیرائی
برادران مزین نمایند . تمام شهر خود را آماده جشن کند.
ناقوس‌های کنیسا خبر دهند که فراشة و بورگوند متوجه
شده اند .

(خلام بجهه‌ای می‌آید و صدای طبل شنیده می‌شود)
کوش دهدید ، صدای طبل برای چیست ؟
غلام بجهه — دوک بورگوند وارد شهر می‌
شود . (می‌رود)

دونوا — (با تفاوت لامه‌رو شانی بون می‌رود)
برویم که اورا استقبال کنیم .

شارل — (خطاب به سورل) آی ، بو گریه
می‌شکنی ؟ از دیگر است که من نیز تاب نیاز دارده و نتوانم
این منظره جان بخش را مشاهده کنم . چقدر از مردمان
شجاع قربانی شدند ، تا اینکه ما می‌توانم یک‌دیگر را در
آغوش گیریم ؟ بالاخره طوفان خشم و غضب نیز محو گردید .
عاقیت خورشید جهان تاب پرده از رخسار تاریکی برداشته
و بی‌موقع در فصل پائیز میوه‌های دیر رس نیز قابل تقدیمه
خواهد شد .

خلیفه -- (در کار پیشگر) دوک برحمت
می‌تواند خود را از نهادم جمیعت نجات دهد . مردم اورا
از اسب بلند کرده ، دامن و رکابش را می‌بینند .

شارل — چه ملت خوبی که آتش محبت و غضب آن زود مشتعل میشود. — چه زود فراموش میکند که همین دوک ندر و فرزندان آنها را کشت. هر دقیقه یک زندگانی را در حلقوم تاریکی می بلعد سوول استقامت کن! شاید که سرور و شف تو نیز تیری باشد که بچشم او فرو میرود.

کاری کنیم که هیچ جبر او را نادرد و شرمگین نکند.

مجلس سوم

دوک بورگوند، دونوا، لاھیر،
شانی یون، دو سوار دلاور دیگر که از ملت‌های
رکاب دوک هستند. دوک در درگاه ایشانه، شاه بسوی او حرکت کرده. فوراً بورگوند بعزم شاه می‌باشد.
در همان لحظه ای که دوک میخواهد زانو بر زمین زند،
شاه او را در آغوش می‌گیرد.

شارل — قبل از موقع تشریف آوردید —
ما میخواستیم شما را استقبال کنیم — اما اینها شناور و هستند.

بورگوند — اما برای اقامه وظیله
بمرعت آوردند.

(سورل را در آغوش گرفته و بیشانی او را

میبوسید)

اجاره بدهید، خانم عزیز! این یکی از آداب
هاست در آراس، و هیچ زن زیبائی حق مضایقه ندارد
شارل — میگویند که در باز شما مهد عشق
بوده و تمام زن های زیبا در آنجا جمع هستند.

بور گوند — شاه من، ما ملت بازگانی
بوده و آنچه در تمام دنیا ارزش دارد در بازار تجارتی
ما در پرورش بمعرض استفاده کنارده میشود، اما بهترین و
عالی ترین منابع ما زیبائی زنهاست

سورل — ارزش و فای زن بیش از زیبائی
اوست، معهدا در نمایش گاه شما کسی بدان توجه ندارد.
شارل — پسر عموم، شما بد نام هستید پاینکه
بهترین صفات زن را توجه نمیکنید.

بور گوند — بد گویان جز بخویشن ،
پدیگر ان ضرری نمی رسانند. خوشحال شما، ای شاه
من! آنچه را که من پس از یك زندگانی پر از پستی و
بلندی آموختم، دل شما در جوانی بدمت آورد.
(اکنون نظرش به خلیفه متوجه گردیده و دسته
باو میدهد)

پدر مقدس، آمرزش مرا از خدا بطلبید. شما
همه وقت در امکنه معیال بودد، و آنکه بخواهد سما را
بیابد، پایستی بیکوئی را پیش خود سازد.

خلیفه — آقای من هروقه کرده مر بخواهد
حاضرمه، دل من مسرور و شادمان بوده، و حون این
روز مبارک را بچشم دیمه ام از جدائی نیز بیسی ندارم.

بور گوند — (خطاب سورل) مگویند

که شما سام چواهرات خود را از دست داده و برای
نیمه اسماجه در ضد من بصرف رسایده باید، راست است؟
شما آنقدر جنگجو هستید؟ در واقع جدا در نظر داشتند
که مرا سرگون کنید. ذهنی سعادت؟ که جنک و جدائی
ما پیایان رسید، سام آنجه را که از دست رفته است،
میوان حیران کرد. آری ما چواهرات سما را سر باز
یافه ایم، سما آنها را برای چسب با عن بصیغه داده
بودید، و احکمنون حون علامه صلح از دست من
دریافت کنید.

(از یکی از ملزمهين رکاب خودجعبه چواهرات
را گرفه و به سورل مینهد. سورل با نظری حیرت زده
باشه گاه مکنده.)

شارل — هدیه را بذیر، برای آنکه از دو جبه
ارزس داشته، یکی شاه عشق من و دیگری علامت آشتبی
و دوستی است.

بور گوند - (یک گل الماس را در زلفان
سودل می‌گدارد.)

چرا تاج سلطنتی فرانسه نیست؟ چه حسرت
داشتم هزارا نبر بر سرتو پکنارم. (دست سورل را
می‌پشارد) -

و اگر روزی محتاج جانشانی شدید، مرا
فراموش نکنید!

(آنی سورل اشک افشارند، بعد پکنار رفت،
شاه نیز سخت متأثر می‌گردد، حضار با نهایت تأثیر بدو
شاهرزاده نگاه می‌کنند.)

بور گوند - (بس از آنکه تمام حضار
را یکسی بس از دیگری مشاهده می‌کنند، شاه را در
آغوش می‌گرد)

آه شاه من!

(در هین لحظه سه سوار دلاور بور گوندی
دونوا، لاہیر و خلیقه را در آغوش می‌گیرند. دو شاهزاده
مدتسی یکدیگر را در آغوش دارند، سکوت حکمران است.)
چگونه می‌توانستم نسبت بـشـا غـيـظ دـاشـت باـشـم؟
چگو می‌توانستم از شما چشم بـوشـی كـنم؟

شارل - بـس اـست، بـس اـست اـدل من تـاب
نمـی آـورـد!

بور گوند - چگونه می‌توانستم تاج بر سر این

اگلیسی بگذارم اچگونه باین پیگانه و قادار باشم ، سلطان خود را
در بد بختی بفکم ۱

شارل — فرا موش کنید . عفو شد . همین
دقیقه همه جیزرا از نظر ما محون نمود ، شاید قسمت ما چنین
بوده است ، شاید ساره سعادت ما اینصور خواسته است
بورچوند — (دست او را بگیرد) من
جیران خواهم کرد ، باور کنید ، جیران میکنم . تمام
مصالح شما را رفع کرده و قول میدهم که تمام مملکت
را مجدداً پنست پاورید ، حتی یکد هکده آن نیز کر
خواهد شد .

شارل — ما متعدد شد ایم . من دیگر از هیچ
رشمنی در بیم نیستم .

بورچوند — باور کنید ؛ من از صعیم قلب
سلاح خود را بر ضد شما بکار نمیبرم . آه ، کس میدانستید
جرا او را بسوی من نفرستادید ؟ (بادست پسورد اش از هم
میکند) چگونه میتوانستم در مقابل اشگاهی او استقامت
کنم ؛ آکنون که قلوب ما یکدیگر بیوسته اند ، — هیچ
قوه و قدرتی نمیتواند ما را از یکدیگر جدا نماید . من
بعضی حقیقی خود رسیده و گمراهی من در آغوش تو
خانه یافته است

خلیفه — (ماین آنها میایستد) شاهزادگان ،
شما آکنون متعدد شده اید . مملکت فرانسه ترقی خواهد

کرد . سیم غچوانی از خاکستر بیرون آمد و آنید در خشانی منتظر ماست . براحتیکه بر منکت وارد آمده در مان میشود ، دهکده های خراب و شهر های ویران مجدداً ساختمان گردیده و توئین خواهد شد ، فرش زمردین کیاه و علوه ، سطح جمن را مستور خواهد کرد . - اما آنها یکه فدای جنک و منازعه شما شدند دیگر رسانخیز نموده ، و اشکها یکه در اثر مجادله شاگاری شد ، دیگر برگشت نخواهد کرد . نسل آنیه رو به تعالی رفته ولی نسل گذشته طعمه تیره بخنی گردید . سعادت آیندگان موجب بیداری گذشتگان نمیشود ، اینست اثرات دشمنی شما این بند گیرید ، از رب النوع جنک بترسید ، قبل از آنکه در صدد هستید که تیغ را از غلاف بیرون کشید ؟ مقدارین باسانی هبتوانند آتش جنک را مشتعل کنند ، ولی خاموشی آن بست آنها نبوده و خداوندان مطبع اراده بشر نیستند دست نجات الهی همه وقت حاضر نیست گه شارا از گرداب فلکت بیرون آورد

بور گو ند — قربان ، شمارا فرشه ای باور است . پس او کجاست ؟ بمرا من اورا نصی بینم ؟
شارل — زان کجاست ؟ بمرا نه این ساعت مقدس گه او باعث ایجاد آن شده است ، حاضر نیست ؟

خلیفه — قربان ، دختر مقدس از صلح و اساقش

در پاری بیزار بوده و اگر اراده الهی اورا وادار ننماید
که در مخالف حاضر شود ، اغلب باهایت شرم خودرا از
انتظار عمومی مخفی مبدارد . یقین هر ساعتی که برای
ترقی و صن مبارزه نمی نماید ، با خدای خرد راز و نیاز
میکند . هر قدمی که او بر میدارد ، مستلزم رحمتی است
که بیما وارد میشود .

مجلس چهارم

ژان و سایرین که بودند ، ژان زده دوش
است ، ولی کلاه خودی جرس ندارد ، در عرض زلگان
خودرا با برک و گل هزین کرته است .

شارل — ژان ، تو خود را هاتند کافته ای
نزئین نموده و یقین آمده ای تا باشکوه وجلان عقد وستی
و اتعاد ما بروتون دوشه و با نظر متبرک نوانجه گرد .

بورگوند — جقدر و حشمت بود دوشیزه
در میدان جذک و جقدر صورت او در کلیع صلح زیبا و
دل راض است :

ژان ، آیا من وعده خود را انجام دادم ؟ آیا از من
راضی هستی و مرا قابل تمجید و تحسین میدانی ؟ .

ژان — چه تمجیدی ؟ تو خودت بهترین فرشته
های رحمت را در آغوش گرفته ای . تاجنده بیش نور
صلح و تیره رنگی ترا احاطه نموده و همچو ستاره و حشت .

در گوش آسمان نمایان بودی ولیکن اکنون خورشید رحمت
الهی بر تو پر تو افکنه است. (نظری با اطراف میاندازد)
بس از سواران دلاور در این محل جمع شده
واز حشمان آنها سرور و شعف میبارد. فقط یکنفر را
غمگین مشاهده کرده و در حینکه همه شادمان هستند، او
پایینی خود را پنهان کند

بور گوند — کیست که تا این حد گاهکار بوده
واز شادی ما شادمان نیست؟

ژان — آبا او میتواند نزدیک ما بیاید؟ آه،
بگو که میتواند. عبادت را بستها درجه برسان. آشتنی شما
کامل نیست، در صورتیکه دریچه دل را بر روی همه
کس باز نگذید. یک قطعه بقیه و یکنی که در جام سرور
وشف باقیماند، شربت رحمت را تبدیل به زهر میکند
هیچ گاهی ذشت تر از آن نیست. که بور گوند درین
روزی نتواند آرا عفو کند.

بور گوند — او، مقصودت را فهمیدم.

ژان — بور گوند، تو عفو میکنی؟ او را می
بخشی، دوشائل، بیاقدید!

(در را باز کرده و دوشائل را با طلاق می
آورد، مشار الیه در فاصله کمی میایستد)

دوك یانم دشمنان خود آشني سکرده یاتو نيز
آشني ميکند.

(دو شاتل جند قدمي نزديك شده و خبره
دوك مينگرد)

بور گوند — زان، یامن چه ميکنی؟ هیچ میداني
چه از من مطالبه مينمايی؟

زان — انسان رؤوف در خانه خود را بر
روی همه کس باز کرده و از هبیکس مضایقه نمیکند.
هانطوریکه آسمان صاف پناهگاه همه کس است، خوان
فوت تو نيز بایستی بر روی دشمن و دوست گسترد
باشد. خورشید اشعه خود را بصور تساوی در تمام فضا
پراکنده مینماید. آسمان باران حیات یخش در بسام
بنانان تشهی يك اندازه تقسیمه میکند. آنجه خوب است
و از آسمان میآید، عمومی است و در استفاده از آنها
هبيکس بر دیگری ضریبی ندارد. معهذا در یغوله ها
خلمت و تاریکی است.

بور گوند — آه، زان یامن هرچه داش
ميخواهد ميکند. قلب من مثل موم نرمی است که در دسته
او افتاده — دوشاتل، مرا در آگوش گيريد. من شما را
عفو کردم، اى روح پدرم، اگر می یابني که من دستی که
تو را بقتل رسانده است ميفشارم، بر من غصب ننمای، اى
خداؤندان مرک، از من آزرده نگردید که قسم خود را

ایقانیکنم ، در ضلعت جاودانی ، آنچائیکه شما منزل دارید ،
دلی نیست که بپد ، آنچا همه چیز ابدی بوده و تغیر ناپذیر
است . اما اینجا در روشنائی آفتاب طور دیگری است .
انسان ، که جان دارد و حس میکند ، طمعه دقائق قادریست
که او را تغییر کرده و میراند .

شارل - (خطاب به زان) ای دوشیزه

عالیقدر ، بظاهر من از تو تشکر کنم ؟ چه خوب تو قول
خود را انجام دادی ، چه زود زندگانی مرا تغییر داده ،
دوستان را نسبت بین عطوف و دشمن را با خاک
یکسان و مالک مرا از قید اسارت دشمن رها ساختی !
توقفها اینجهه کارها را انجامدادی ، بگوچه تقاضائی از من
داری ؟

زان - شاه ، همان صوریکه در بدختی رُوق
بودی ، در سعادت نیز انسانیت بخرج داده و مهربان باش
و در قدر توانائی فراموش نکن که وجود دوست تاجه اندازه
گرانبهاست . آری توانین حقیقت را در ایام ضعف آموخته
ای . در مقابل کوچکترین افراد ملت خود عادل بوده و
رحم باش - برای آنکه خداوند جویانی را بمحابات دهدند
تو کرد -- تو تمام مملکت فرانسه را در تحت اختیار
خود در آورده و بزرگترین ملاطیین نسل خود خواهی
شد . آنچائیکه پس از تو خواهند آمد ، نورانی تراز
آنچائی خواهند بود که قبل از تو بر روی این تخت جلوس

کرده‌اند . تا و قبیله شر و عشق در قلوب ملت فرانه
سوژان است ، نسل تو باشکوه و جلال حکم فرمائی خواهد
برد فقط غرور و تکبر میتواند ترا از اوج اقتدار سرنگون
سازد . از همان کلبه‌های محقری که امروز نجات دهنده
تو بیرون آمد روزی دست مقدر دیگری بیرون آمده
و باز ماندگان گناهکار ترا فرق نکت میکند

پورگوند — ای دختر نورانی که روح الهی
در تو دعیده شده است ، اگر چشمان تو میتواند آینده را
مشاهده کند ، پس بگویم ، که عاقبت نسل من چه میشود ؟
آیا همان صوریکه شروع کرده است ، خود را باشکوه و
جلال توسعه میدهد ؟

ژان — پورگوند ! تو حسنهای خود را تا حد
تخت سلطنتی مرتفع ساخته و دل بر غرور تو در صند است
که آنرا تا آسمان رساند — اما دست قادری روزی به
سرعت مانع آن شده ، ولی نترس که خانواده تو در فر
نیستی نخواهد او ققاد . از آغوش دوشزه زیبائی شکوفه
نازینی بوجود آمده و سلاطینی که چوبانان توده‌های مردم
میشوند ، در دامن اوپروش خواهند کرد . آنها بر روی
دو تخت سلطنتی حکم‌رمائی کرد و قوانینی از دنیای
معلوم و دنیایکه دست الهی ماوراء در راه‌های غیر قابل
عبور و مرور بینهان نموده است ، خواهند نوشست .

شارل — اگر آن روح یگانه اجازه میدهد

پکو آیا این اتحاد و مودت که اسکنون منعقد کرده ایم ،
با زماندگان ما را نیز متعدد مینماید ؟

ژان—(پس از قدری سکوت) سلاطین و
. شهرآذگان ! خنجر کنید از نفاق ؛ اهریمن نراع را از
مخازه خوابگاهش پیدار نکنید ، که اگر یکمرتبه پیدار
شد ، بزحمت میتوان او را مطیع و منقاد کرد ، شعله
جاودائیست که تمام اطراف را سورزانده و از نسل به
نسل سراست میکند . - پس است ، دیگر از من فرسید ، استفاده
کنید از زمان حاضر و بگذارید تامن آینده را از
نظر شما پنهان نگاهدارم .

سورل—ای دختر مقدس ، تو از دل من هم

خبر داری و میدانی که از روی غرور و تکبر در بی
بودگی و جلال نیست ، یعنی نیز از آینده چیزی پکو نا
خشنده گردد .

ژان—روح بگانه فقط قضایای مهم دنیا را
بعن لشان میدهد ، فست تو در گنجینه سینهات پنهان است .

دونواز—ای دختر عالیقدر ، که محبوب آسمان
همتی ، فست زندگانی خودت بهم حواهد شد ؟ یقین
بهرین و زیبارین خوشبختی ها منتظر تسلیم ، برای
آنکه تو آقدر مقدس و خدا درست هستی .

ژان—سعادت تنها در آسمان در آغوش پدر

حثیقیست .

شارل — خوشبخت کردن تو از این پید

تنهای وظیفه شاه است؛ برای آنکه من میخواهم اسم
تر را در تماه فرانسه عذرخواه و معترض نمایم، نسل های آینده
پایستی تو را معترض دانسته و از خدا آمرزش تو را
بعطیهند. همین اکنون بموقع اجرا میگذارم. ذانو
در میان بزن.

(شاه با شمشیر خود زان را امس مینماید)

برخیز و تو نجیب زاده هستی. منکه دادشاه تو هستم،
اصل و نسب تو را ارتقاء داده و اجداد تو را در گور
نجیب میکنم. علامت نجابت تو گل زیق است. تو
با بهترین و بالاترین اعیان فرانسه هم سان هستی. فقط
خون شاهزاده والا اصل تر از خون تو باشد، بزرگترین
بزرگان افخار کنند که با تو همسری کنند. و این
وظیفه من است. سوهی نجیبی از برای تو ارادت نمایم.

دونوا — (جلو میآید) دل من حثاب وی بود

هنگامی که او از خانواده بست بود. افتخار جدیدی که
او را منین مینماید، نه بر لیاقت او افزوید و نه هوجرا
از دیاد عشق من میگردید. شاهما، اکنون در مقابل چشم
تو و در حضور خلبان مقدس حاضر که او را بروجت
خود در آغوش گرفته و دست شوهری به او بلهم
در صورتکه او مرد لائون دانست و تقاضای مرد نمیرد.

شادل — ای دختر مقتدر، من از معجزات

یا بی تو میهوت مانده ام. آری، اکنون باور میکنم
که برای تو هر کاری مقدور و میسر است. تو لین دل بر غرور و نگیر را که تا بحال نسبت
بعوامل مقتدر عشق و محبت با نظر استهزا و تعقیر
می نگریست، مغلوب خود ساختی.

لاهیر — (جلو میآید) من میدانم که بهترین
اسباب و مایه خانوی زان دل متواضع اوست. او قابل
آنست که هرگویه احترامی نسبت باو ابراز شود، ولی
هیچ وقت آرزوی یک چنین مقامی را نموده است.

او یهوده دنیال مقامات عالی زمینیان نیست
و تصور میکنم که محبت ساده و عشق سرشاری که من
با وجود خود تسلیم او میکنم، برای زان کافی باشد.

شارل — تو هم، لاہیر؟ دو نفر خواستگار

قابل داری صفات یهلوانی و افتخار جنگجوئی. آیا تو
که مرا با دشمنان آشتبای دادی، مملکتم را متعدد ساختی،
میخواهی ماین بهترین دوستان من تقاض بیندازی؟
 فقط یکنفر میتواند ترا تصرف کند، و هردو
آنها لائق هستند. پس خود انتخاب کن، و آنچه دل
تو گوید فاطع است

سورل — (نژدیکتر میآید) می بینم که شا

دوشیزه محترم را برشان نموده و در نیجه گونه‌های او از فرط شرم گلگون شده است.

شتاب نکنید، بگذارید تا دوشیزه از دل خود برسش نموده، با دوست و رفقه خود مشورت کرده و بالاخره در پیه قاب خود را گدایشان بشه است بر روی من باز کند. آکنون موقع آنست که من خواهرا به دوشیزه نزدیکی جسته و او را از روی مهر و وفا در آغوش کیرم. بگذارید تا ما زنها موضوع زنا را صحبت نموده و منتظر تضمیم باشید.

شارل - («بیخواهد بزرد») بسیار خوب،

هر حضوریکه بیخواهد.

ژان - نه، قربان؟ چنین نیست، گویهای مرا نه اختلال حواس و برشانی سخ نمود و نه شرم بیهوده، برای من موضوعی که با این خانم محترم تنها مشوزت کرده و از حضور شما تره نمایم، وجود ندارد. انتخاب ملاحظت آمیز این دلاوران محترم موجب افتخار من است، اما من مراتع چویانی را برای آن ترک نکردم که مقامات عالی دنبوی را دنبال نموده و یا اینکه سر خود را با تاج زیمای عروسان مزین سازم. از اینجهت جامه جنگجویان را برتن نکردم. مرا خداوند برای انجام امری خوانده است، که تنها دوشیزه پاک میتواند از عهده برآید. من جنگجوی خدائی متعال بوده و نمیتوانم

زوجه مردی گردم .

خلیفه — زن برای آن نولد شده است که حب و رفیق باو فای مرد باشد . و آنکه این امر طبیعت احاطت نمود ، اذ بهترین راه مراتب ارادت و عبادت را بچا آورده است . و همینکه امر خدائی را که ترا در میدان جنگ فرستاده است اجر اکردي ، آنگاه اسلحه خود را دور انداخته و مجدها زن خواهی شد . نسلی که تو آزا تا پیمان نکدیب کرده ای ملایم و نازین بوده و برای آن خلق نشده است که در میدان خونین جنگ زد و خورد کند .

ژان — ای بدر مقدس ! من هنوز نمیدانم که یس از انجام وظیفه روح متعلق بمن چه امری خواهد کرد . ولی اگر آن موقع رسید و من قابل آن بودم که الهامات الهی را درک و ضبط کنم ، البته احاطه خواهم کرد . ولی هنوز آقای من تا جگذاری نکرته ، روغن مقدس بر سر او ریخته نشده و هنوز نمیتوان او را شاه نامید .

شارل — ما در صندوق هستیم که عنقریب به رائیس برویم .

ژان — پس بیکار نمایستیم ، برای آنکه دور تا دور ما دشمن سعی و چدیث دارد که راه را مسدود کند ، با وجود این من ترا از میان یک دریا دشمن برایس خواهم بود .

دونوا — اما اگر تمام کارها بقیع ما خانه
یافت و فاتحه را بس را اشغال کردیم، آیا آنوقت ای
دختر مقدس، خواهش مرا میذیری؟

ژان — چنانچه خدا خواست که من فتح
کرده و از این میدان مرک بازی سالم نجات یابم، آنگاه
من وظیفه خود را انجام داده — و دیگر دختر چوپان
را پادر بار سلطنتی کاری نیست.

شارل — (دست او را میگیرد) هنوز الهمات
الهی بیتو مستولی بوده و صدای عشق در دلکه قدرت
خداآوندی در آن دمیله شده است، خاموش است.
اما باور کن، این حصله برای همیشه ساکت خواهد بماند
عاقبت ماتیغ های خوبین را بر زمین گذارد، دنبال فتح
و ظفر، صلح و آسایش خواهد آمد. آنگاه لفت و شادمانی
در هر دلی بیدا گردیده و احساسات ملایم تری در فلوب
اشخاص بیدار میشود.

بالاخره در دل تو نیز این احساسات بروز خواهد
کرد، تو اشکهای حسرت آمیزی خواهی افشارند،
اشکهایی که هنوز از چشانت بیرون نیامده است! — این
دلکه هنوز معلو از آثار آسمانیست، روزی بر روی
زمین سیر کرده و طالب دوست تزیزی خواهد شد.
اگر ان هزار نفر را سعادت مندمیکنی ولی عاقبت زندگانی
تو آنست که فقط یکنفر را خوشبخت کنی.

ژان — شاهزاده ؟ مگر از تظاهرات الهی
خسته شده‌ای که هیخواهی مجسمه آنرا معدوم کرده و
دوشیزه پاکی را که خداوند بر تو فرستاده است باخاله
یکسان کنی ؟ آیا در دل شما احساساتی نیست ؟ آی بیهارگان،
شکوه و جلال آسمانی شما را احاطه کرده، در مقابل
چشمتان معجزات خود را ظاهر ساخته و شما در وجود
من جز زن چیز دیگری نمی بینید ؟ آیا یک زن میتواند
سینه خود را در فولاد مغضی کرده و در جذک مردانه
شرکت جویند ؟ وای بermen، چنانچه روزی تیغ اقتدار
و انتقام الهی در دست داشته و در قلب عشق و محبت
نسبت بمردی را پنهان سازم. در چنین روزی آرزو
داشتم که اصلا بدنی نیامده باشم.
بس است، دیگر از این صحبتها نکنید، والا
روح مقدس رادر من خشگین خواهید کرد. چشم مردی که
طالب من باشد، موجب وحشت و تنفس من گردیده و کسر
شأن من است.

شارل — برویم، بیهوده است، او را نمیتوان
تحریک و تشویق کرد.

ژان — حکم کن که جبل جنک نواخته شود!
من از این یکاری در ذممت بوده و بیناک هستم. می
خواهم که از این تنبر و دری نجات یافته، وظیفه خود را
انجام داده و از روی شیعاعت و نیرو بازگران قست
خود را متحمل شوم.

مجلس پنجم

یک سوار با عجله می‌آید

شارل — مه خبر است؟

سوار — دشمن از مازن کندشه و باقشون خود را هزار مسدود ساخته است.

ژان — (با وجود و شف) جنگ و مباربه ای به؛ آکنون زنجیرهای روح من از هم گشیخته شدند، خودرا مسلح سازید؛ من عده را هر آب می‌کنم. (با عجله می‌رود).

شارل — لاهیر، از عقبش بروید — دشمن میخواهد که در دروازه را یعنی برای بدمست آوردن تاج و تخت با من مبارزه کند،

دونو — این آنکه آن در این سعادت است، بلکه در این، آیدی و بیداریست که برای نفس آخر قبل از مرگ دست و ما میرند.

شارل — بور گوند، شما دیگر نشویق لازم ندارید —

امروز روزیست که بایستی گندشه را جیران کنند؟ بور گویله — من رضایت خاطر شمارا فراهم خواهم ساخت.

شارل — من خود در راه فتح و پنفر بیش ناخه و در مقابل شهر ناچگذاری میخواهم برای حفظ تاج

و تخت مبارزه کنم - آنی عزیزم ، از تو خدا حافظی
می کنم .

سول - (او را در آغوش میگیرد) من گریه نمی
کنم ، من نبلرزم ، ایمان و عقیده من به بیروزی ثابت
است . آنقدر بیچاره نیستم و نعمات الهی چنان شامل
حال ما گردیده است که من دیگر غمگین نمیتوانم بود
میدانم هنگامی که خورشید سعادت بر تو نور افکن شد ،
آرزوی ، در شهر زایسی ترا در آغوش خواهم گرفت .
(از دور صدای طبل جنگ شنید شده ، بعد تبدیل به
هیاهوی جنگی میشود . موذیک درسن نواخته شده و
از پشت برقه بهمان آهنگ طبل و شپور جنگی
می زند .)

تماشاگاه تبدیل بمحوطه مشجری میگردد . در
همان صحن که موذیک نواخته میشود ، سربازانی از قست
عقب تماشاگاه عبور و مرور میکنند .

*

مجلس ششم

قالبو بر روی شاه فاستوف تکه داده و
یک عدد سرباز آنها راهراهی میکنند . لیونل نز
می آید .

قالبو - اینجا ، ذیر این درخت مرا پر زمین

گدارید و خودتان بروید بجنك ، من دیگر برای مردن
کلک نبخواهم .

فاستولف — آه ، چه روز ناگوار و ناهنجاری !

(لیونل میاید) لیونل ! برای چه میاید ؟ سردار ما
محروم شده و عنقریب خواهد بود .

لیونل — خدا نخواهد از داعی عالم ، بر خیز !

اکنون موقع رفع خستگی نیست . مغلوب مرک نشود ،
با اراده راسخ خود بر ضیعت حکم کنید که زنده بمانید .

فالبو — یهوده است ، آرزوی موحش آمده

است که تخت و تاج ما را در فرانه واژگون کنند .
یهوده من آخرین قطاره خون خود را فدای نجات
آن کردم . آه ، تیری بچکره خورده و مرا چنان بر زمین
انداخته است که دیگر نمیتوانم بر خیزم — رایس از
دست رفت ، سر عجله کنید که پاریس را نجات نهید .

لیونل — همین اکنون قاصدی برای من

خبر آوردده که پاریس با شاهزاده صلح کرده است .

فالبو — (زخم را بازمیکند) پس سیل خون ،

از بدنم جاری شو ، من از اشعه آفتاب زندگانی خسته
شده ام .

لیونل — من نمیتوانم بمانم — فاستولف ، سردار

را در بناهگاهی ببرید اما دیگر نمیتوانم برای مدت
مدیدی اینوضع را اشغال کنیم . افراد از هر حرف

فرار میکنند، هیچکس قادر نیست که در قیام آهنجانه
دختر ایستادگی کند.

قالبیو — نه، تو فتح خواهی کرد و من دارم
میبرم. برو خد حمق و دیوانگی خدایان نیز بیهوده جنک
میکنند! ای عقل، معظم و ای شعاع درخشنان خورشید الوهیت،
ای تو که شالوده دنیاراروی حکمت بناهاده‌ای! ای راهنمای
ستارگان، تو کیستی که گیوانست را بهم اسب دیوانه
خرافت بسته‌اند و تو در حالیکه از فرد ضعف و ناتوانی
ناله میگنی، و حسرت میکشی، محصوره‌ستی که خود را در قدر
نیستی پرتاب نمائی! لعنت پر آنکه زندگانی خود را
پایی بند از دگنی و بزرگواری سبکرده و با عقلی سالم
قصه‌های متینی میریزد. دنبأ متعلق پدیوانگان و مسخره‌جهان
است ...

لیونل — سردار، از عمر شما چند دقیقه بیش
نماینده است. متوجه خالق متعال باشید.

قالبیو — اگر ما مردمان شجاع را مردمان شجاع
دیگری مغلوب میکردند، آنوقت میتوانستیم خود را تسليت
شاند و آنرا قسمت خود بدانیم که گویی سعادت را هر آن
یعترف کسی پرتاب میکند. اما تسلیم اینگوئه حقه بازها
شدن! آیا این زندگانی برای زحمت و مشقت من قابل آن
نیود که عاقبت دیگری داشته باشد!

لیونل — (دست او را میگیرد) سردار! خدا
حافظ، اشکهایکه از چشم‌ام باید جاری گردد، هم از ختم

جنگل سچانجهه باقیمانده، برایت خواهم افشارند.
اکنون در میدان جنگ رب النوع محاربه مرا
میخواهند، آنجا نشته است و قسمت هر کس را بساجش
مبیرسانند، در آن دلیلا یکدیگر را خراهم دند. دوستی
ما خوب بود ولی خدا حافظی ما بخصر است امیرود
قالبیو — بزودی کار من تمام است و صولی
نیستند که بزمی و آسمان فرانی که در من تولید
محبیت ولدت نموده اند هستند خواهم داشت. واز آن
قالبی مقدر شده دنیا را راز شهرت جنگجوی خود
نموده بود جیزی ! فی نخواهد بود، جز بث مست خاک،
این است غایبت این — و تیها غنیمتی که ما از جنگ با
زندگی رویده ایم صرفت نیستی است و تنفس از آنجه در
نظر م عالی و قابل آرزو بود.

مجلس هفتم

شارل، بور گوند، دوشانل و جند سر باز
بور گوند — خندق را اشغال کردیم !
دوغوا — امروز خورشید سعادت بشیان ماست.
شارل — (متوجه تایپ می گردد) به ییند ا
کیست که اجبارا از اشعه خورشید جدا شی می طلبد ؟ از
اسعه اش نمایان است که آدم معمولی نیست، بروید و
اگر کنکنی لازم است، مساعدت کنید. (جند سر باز
از همراهان شاه با آنطرف می روند)

فاستولف ... عقب ، دور شوید ، باین مرد
بی احترامی نکنید ، که در جیاش هیچکس آرزوی دیدار
اورا نمی کرد .

بور گوند — په می بینم ، تالبو در خان
و خون می غلطد !

(بور گوند بطرف تالبو رفته ، تالبو نگاهی به
بور گوند انداخته و میمیرد)

فاستولف — دور شو ، بور گوند ! نگذار
تا آخرین نگاه پهلوان در اثر دیدار صورت خیاسکار تو
مموم شود .

دونوا — ای تالبوی موحش ، تو را هیچکس
توانست مغلوب نماید . اکنون با این یکقدم جا راضی
بوده ولی روزی مملکت وسیع فرانسه برای فکر بلند
و بالای تو کافی نبود — قربان ! اکنون می توانم
نرا شاه دانسته و بر تو تعظیم کنم و الا تا روزی که
روحی در این بدنه باقی بود تاج سلطنتی بر سر تو
می لغزید .

شارل — (پس از چندی سکوت که مرد
را مشاهده می کند) اورا دست قدرت الهی مغلوب
کرده ، نه ما ، او در سرزمین فرانسه جان داده ، مانند
پهلوانی که تبع و سهر خود را دوست داشته و جدا شی
از آنها را تحمل نکرده و عاقبت بر روی آنها مرده است .
او را بردارید !

(سریازان نعش را از زمین برداشته و میروند.)

روحش شاد باد !

بایستی برای او یک مجسمه غالقدری بنام کرد.

در وسط فرانسه همانجا تیکه خنجر سیر او خانمه بافه اسخواهایش را خلی کشند، هیچ قمع دشمنی نا این حد فرانسه را مغلوب ننموده بود. خنجر قبر او را همانجا تیکه او را یافتد، پنویسد.

فاستوائف - (شمشیر خود را بشاه می دهد)

قربان ، من محبوس شما هستم .

شارل - (شمشیر را با مسترد میدارد) چنین نیست. چنان خشن نیز بوطایف مقدس احترام می کندارد. شما آزاد هستید و می توانید سردار خود را زدن قبر همراهی کنید.

دوشانل ، اگرتو ن عججه کنید ! آنی من در انتظار است. برای او مزده بیرید که ما زنده ایم و فتح کرته ایم . او را با شکوه و جلال به رایس بیاورید .
(دوشانل می رود)

مجلس هشتم

لاهیر و سایرین

دونوا - لاهیر ، در شیزه کجاست ؟

لاهیر - چه ؟ من می خواهم از شما برسم .

هنجاری سکه من از شما جدا شدم، او در کنار شما
جنگ می کرد.

دونوا — وقتیکه من بکمل شاه رفتم تصور
میکرده که بازوی توائای شما حافظت اوست.

پور گتووند — چند دقیقه ای پیش در میدان
گروه دشمن از دور بیرقش را می دیدم.

دونوا — واى بر ما، او کجاست؟ ہدلم بد
می آید. بیاید، عجله کنید، تا او را نجات دهیم —
می ترسم که در از جرئت و جسارت با از حد خود بیرون
گذاشده است. دشمنان اورا از اعتراف محاصره کرده اند.
او به تنها نیاز فرماید. اکنون در مقابل آنها
تاب نیاورده و مغلوب خواهد شد.

شارل — عجله کنید! نجات دهید!

لاھیر — من همراه شما میایم، برویم.

پور گتووند — ما همه میایم. (همه بیرون)

محل دیگری در میدان جنگ که خالی است. از دور
برج های شهر رایس دیسه شده در ار انکلنس نور
آفتاب مبدراخشد

مجلس نهم

یک سوار سیاه پوش که صورتش نیز مستور
است، قرآن او را به جهودی نباشگاه دنبال نموده آنگاه
سوار ایساوه و منظر او میشود.

ژان—ای مکار! اکنون جله و قوییر ترا
یافتم! مرا غریب داده و راه فرار بیش گرفتی تا مرا
از میدان جنک دور ساخته و مانع از آن شوی که مرک
پرسا از فرزندان بریتانی مستولی گردد. ولی اکنون
خود ترا بدیار عده میفرستم.

سوار سیاه پوش—چرا مرا دنبال نموده
وابنهایت خشم و غضب از عقیم میآئی؟ قسمت من آن
نیست که از دست تو کشته شوم.

ژان—من از صمیم قلب از تو متنفرم و از
تازیکی و خلتم که علامت و درنک تو نیز همان است
بیزارم. یک حس مقندری در من تولید گردیده است که
ترا از استفاده از روشنایی این روز تابان معروف نمایم.
تو کیستی؟ رویت را باز حکم. اگر من خود تالبوی
جنگجو را در میدان جنک ندیده بودم که در خاک و
خون مذاصلید، تصور میکردم که تو تالبو هستی.

سوار سیاه پوش—س چرا الهامات روح
یجبری در تو ساکت مانده است؟

ژان—از قمر سینه صدایی پلید بن میگوید
که اهریمن بدینختی در کنار من است

سوار سیاه پوش—ژان دارک؛ با
بالهای فرشته فتح و ظفر تانزدیگی دروازه را بس
پیشرفت نموده ای—از برای تو این شهرت و افتخار
کافی است.

این فرشته سعادت را که تابحال بند وار خدمت
ترا بر عهده گرفته است، قبل از آنکه خشم بر او مستولی
گردیله و خود را آزاد نماید مخصوص کن - این فرشته
از وفاداری پیزار است، و هیچکس تابحال تادم آخر
خدمت نکرده است.

ژان - جلو نه میخواهی در وسط کلار بن
حکم کنی که مأموریت خود را ترک گفته و بیکار بایستم؟
من بقسه خود وفا نموده و مأموریت را انجام میدهم.
سوار سیاه یوش - تو قادر و قوی هستی
و هیچکس نیتواند با تو مقاومت نماید، اما دیگر بجنک
نرو - این نصیحت مرا گوش کن.

ژان - نادولت مکبیر الکلیس سرنگون نشود
من شمشیر را از دست نخواهم داد.

سوار سیاه پوش - نگاه کن! نگاه کن، برج های
شهر رایس منسد و آرزوی تست - می بینی که
گنبد کدیسا در از انعکاس نور آفتاب میدرخشد. تو
باشکوه و جلال وارد آن خواهی شد. شاه را تاجگذاری
خواهی کرد، آنوقت قسم خود را ایفاء نموده ای - اما
نرو بایشیر، برگرد! نصیحت مرا گوش ده!

ژان - ای جنس دور و دوزبان، تو کیستی
که میخواهی مرا در وحشت افکنده و پریشانم کنی،
تو چه جرئتی داری که بازبانی دروغ برای من غلب

گوئی کنی ؟ (سوار سیاه بوش میخواهد برود ، ژان مانع او میگردد .)

ه ، جواب بله ، والا از دست من خواهی بود ،
(میخواهد او را ضربی بزند .)

سوار سیاه بوش — (با دستش ژان را لمس مینماید ، ژان بدون حرکت سرجای خود میایستد .)
بکش ، آنچه مردانی است .

(هوا تاریک شده ، صدای رعد بلند گردیده و برق میزند ، سوار سیاه بوش معو نمیشود)
ژان — (ایندا تعجب میکند ، بعد بپوش می آید .)

جنس جانداری نبود - تصور فریبند جهنمی بود که از قعر جهنم پیرون آمده و میخواست قلب پاک مرا در ته سیله بریشان کند . در صورتیکه نفع الہی در دست من است ، از که میترسم ؟ من بافتح و خفر عی خواهم راه خود را ادامه داده ، بسر منزل برسم ، واگر تمام جهنهیان نیز راه مرا مسدود حکمند ، از قدرت و حرارت من کسر نمیشود (میخواهد برود)

جلسه دهم

لیونل ، ژان

لیونل — خود را حاضر برای جنک کن ؟ ما هر دو نفر زنده از این مکان نغواهیم رفت . تو بهترین

مردمان ملت مرا کشته‌ای؛ آن تالیوی نجیب سرمش را
بر سبیه من گذارد، تاروح از بدنش خارج شد. من
یا از تو انتقام آن شجاع را کشیده و یا بست تو کشنه
می‌شوم.

و برای آنکه بدانی کیست، آنکه این افتخار
را نصیب تو مینماید - در صورتیکه مرد و یاقفع کرد؟ -
من لیونل هستم، آخرین سردار قشون پریعلانی کیم
که هنوز باقیمانده است. این پازوی مرا هیچکس مغلوب
نموده است.

(لیونل بزان جله میکند؛ پس از زدو خورد
خنجری تبغ از دست لیونل رها میشود)

ای سعادت بیوفا! باهم کشتی میگیرند

وگان - (از پشت کلاه خود او را گرفه و
بسدت حلوایی از سر او میکشد که صورتش هویدا
میگردد. در هین حال شمشیر را با دست راست میکشد)
آجیه میخواستی، نصیبت شد. دوشیزه مقدس
نرا یوسیاه من قربانی میکند.

(در این ثانیه چشیدن بصورت لیونل مبارید،
قافه اش ران را هتأثر کرده، دستی بدون حرکت ایستاده
بعد دستش را پائین میآورد.)

لیونل - - جرا معطلی و ضربت هر ک را وارد
نباوری؟ تو شرف و افتخار مرا گرفتی، جانم را نیز
بگیر. من اسیر تو هستم، از من ملاحظه نکن.

(زان پادست اشاره میکند، که فرار کند)

فرار کنم؟ بقیه عمر رهین منت تو باشم؟ مرک برای من گوار است.

زان — (از او رو بـ میگردداند) خود ترا نجات ده!

من نیخواهم بدانم که زندگانی تو در دست من بود.

لیونل — من از تو و ارمغانست متنفر و بیزارم.

من ملاحظه نیخواهم — بکش دشمنی را که از تو بیزار است و تو را نیخواست بکشد!

زان — مرا بکش و فرار کن.

لیونل — او، مگر جه شده است؟

زان — (صورتش را می بشاند) وای بر من!

لیونل — (نژدیک تر می آید) میگویند که

تو تمام انگلیسیها را که در جنگ مغلوب میکنی، میکشی.

چرا از من ملاحظه میکنی؟

زان — (پیک تکان شمشیر را بلند کرده)

و همینکه میخواهد ضربت وارد آورد، چشم بصورت

لیونل افتد. و دستش را پائین می آورد) ای دوشیزه مقدس!

لیونل — چرا آسم آن مقدس را میری؟

او از تو خبری ندارد. آسمان سلول جنایات تو نیست.

ژان - (با نهایت ییم) جه کرده ام ؟ بقسم خود

ایقا ننمودم .

(دستاش را مشت کرده و اثرات پیچارگی
در صورتش ظاهر میگردد)

لیونل - (با نهایت دقت و تأثیر اورا مشاهده

کرده و زدیک تر میآید) ای دختر بد بخت ، دلم بحال
تو میسوزد . مرا متأثر کردی ؟ تو سها نسبت بمن خیلی
بزرگ منشی بخرج دادی .

حس میکنم که دیگر از تو متنفر نیستم . از برای
من راز دل خود را بیان کن ، تو کیستی ؟ از کجا میآئی ؟

ژان - برو ، دور شوا

لیونل - دلم بحال جوانی و زیبائی تو میسوزد .

نظر دلربایت در پسر دل من مؤثر گردیده . می خواهم
نرا نجات دهم . یکو ، چگوه ممکن است ؟ بیا ، بیا ، از
این شغل مهیب استغفرا بده — استغفه را دور بینداز .

ژان - آری من قابل نیستم که آنرا در دست

داداشته باشم .

لیونل - دور بینداز ، هرام من بیا

ڙان - (با وحشت) هراه تو؟

ليونل - تورا میتوان نجات داد، هراه

من بیا، من میخواهم ترا نجات دهم، معطان نشو، نیدانی
چقدر دلم برایت میسوزد، نیدانی چگونه حسرت میکشم
که ترا نجات دهم - (دست ڙان را میگیرد)

ڙان - با تارداست، دارند میآیند، در جستجوی

من هستند؛ اگر تو را بیشند.

ليونل - من از تو دفاع میکنم.

ڙان - اگر ترا بکشند، من خواهم مرد.

ليونل - مگر مرا دوست داری؟

ڙان - ای مقدسه آسمان!

ليونل - میتوانم ترا باز بیسم؟ خبری

بن مدهی؟

ڙان - هرگز، هیچوقت!

ليونل - هس لین ششیر گردئی من باشد

که ترا باز هیسم - (ششیر را از دست ڙان میراید)

ڙان - دیواه، جه جرأی؟

لیونل - اسکنون رقم، ولی ترا می ینم.

(می رود)

مجلس یازدهم

دونوا، لاهیر، ڙان.

lahir - زنده است، خود اوست.

دونوا - ران نرس، دو سانت هستند،

بکٹ تو آمده اند.

lahir - آیا این لیونل نیست که فرار میکند؟

دونوا - بگذار فرار کن، ران، نیست بالکے

و حق ما فیح مینماید. رایس دروازه های خود را باز کرده، مردم دسته دسته هلهله کشان بطرف شاه میآیند.

lahir - دوشیزه را چه میشود؟ رنگش

بریمه، دارد میافند. (ڙان سرگنجیح شده و میخواهد بر زمین افتاد.)

دونوا - مجروح شده است. — چوشن

اورا باز کشید — بازو ضربت دیده، چندان سخت نیست.

lahir - خونش جاری است.

ڙان - بگذارید نا جانم نیز نام شود (ڙان

ضف کرده و در آفوش لاهیر میماند. برده میافند.)

پرداز چهارم

یک طالار عزیز

ستونهای آن با برک گل زینت شده است، از پشت
نمایشگاه صدای نی و کرنا می‌آید.

مجلس اول

زان تنبا

زان — اسلحه را ترک کرده اند، هوفان جنگ
سکوت اختیار نوده، در پس جنگهای خونین صدای
ساز و آواز بگوش میرسد، از هرجاده و معبری دختران
یای هکوان و وشنگان میگذرند، محراب و کلیسا
برای جشن تزئین شده و مردم از شاخهای سبز حافظهای
نصرت می‌پندند، ستونهای آن از گل زینده است،
این دایس وسیع گنجایش مهانهای را که برای جشن
ملی دسته دسته وارد میشوند، ندارد.

یک آتش شادمانی مشتعل و یک حس است
که تمام قلوب را به تیش میاندازد. آنها یکه دیروز از هم
متفرق یوتدند، امروز از روی ذوق و شوق یکدیگر را
در آفوش میگیرند. هر کس، عضو زاد فرنگی است،
امروز بالغور و تکبر باش خود مفتخر است. شکوه و

جلال تاج و تخت تجدید شله و فرانسه پرزنده سلاطین
خود احترام میگذارد.

اما در من که اینهمه زیانی را بوجود آورده‌ام،
معادت عمومی تأثیری ندارد. دل من تغییر صورت و
ماهیت داده و از این سردر و شف عومنی بیزار است -
دل من متوجه اردوی انگلیس است و نظرم بطرف
دشمن منمایل است. باید از دائرة شادمانی خود را
مخفی دارم تا گفته عظیم دلمرا بنهان سازم.

(۱) کی؟ من؟ آیا من تصویر مردیگانه ای را
ذر دل بالک خود بنهان ساخته ام؟
آیا جواز است ذلی که مملو از شکوه و جلال آسمانیست
در امر عشق بخاکیان باد؟

منک نجات دهنده و قضم هستم،
برگترین جنگجویان الهی هستم،
من سوزان از عشق دشمن و قضم هستم!
آیا میتوانم این راز را بخورشید مجحوب ابراز دارم
آیا آنوقت شرم و خجالت مرا محو نمکند.

(آهنگ موسیقی پشت نایشگاه تغییر کرده، فرهنگ و
ملایم تر میشود.)

(۱) چون این قسم در اصل کتاب نظم است
حتی الامکان فتح اللانظری ترجمه شده

وای بر من ا وای ا چه نواهی !
چگونه گوش مرا فریب می‌دهند ؟
هر کس اسم خود را در گوش من می‌خواهد ،
هر کس تصور خود را در نظرم ظاهر می‌سازد ؛
ایکاش طوفان جنگل مرا می‌ربود
و در آتش خشم مبارزه
تفیر نیزه های بران یگوشم میرسید ،
و جرأت از دست رفته مرا باز می‌آمد ؛
این صداها ، این نواها
چگونه دل مرا بدام می‌داند از ند .
هر قوه و قدرتی در گنجینه سیه ،
تبديل بحسرتیای نرم واشکهای دردناکی می‌شود ا
(اس از پنهانی سکوت هیجاد با حرارتی پیشتر)
بایستی که اورا آکشد ، باشم ؟ آی هنگامیکه جسمان
اورا دیدم میتوانستم اورا بکشم ؟ او را پکشیه ؟ آرزو
میکردم که آهن قل را بدل خود فرو برد و باشم ، آیا من
مقصر هستم که انسابت بخراج داده ام ؟ مگر عاصفه و
دلسوزی گناه است ؟ دلسوزی ؟ مگر آنوقتیکه آن جوان
نانین والزی برای جاش عجز ولا به مکرد ، صدای
عاصفه خاموش بود ؟ ایدل موذی ؟ تو دروغ میگوئی و
صدای متفس عاصفه ترا از قتل او باز نداشت .
پرا نگاه من پچشمان او افداد ؟ پرا من آن
قیافه نجیب را دیم ؟ بدیخت ، بآنگله تو جایشت شروع

شد — خداوند از تو اطاعت و انتقاد محض میخواهد
تو نیز بازشمان بسته کور کورانه باید انجام دهی . همینکه
تو دیدی : خداوند از تو یشتبانی نکرده و جهنمان بر
تو غالب آمدند

(مجدداً صدای نی از پشت بردہ می آید و
ندریجآ موزیک محررون و درد ناک میگردد)
(۱) ایصاصی مقدس ، ایکاش هرگز

ترابانیغ عوض نمی سکردم ۱
ای درخت مقدس بالوط ، ایکاش هرگز
از میان شاخه‌های تو صدائی بگوشم نمیرسید ۱
ایسلکه مقدس آسمانی ، کلش هیچوقت

بر من ظاهر نمیشدی
بگیر تاج را ، بگیر
که من لائق آن نیستم ۱



آخ ، من آسمان را گشوده دیدم ،
من آنصورت نورانی را دیدم ۱
اما امید من بی میں است ،
و در آسمان نیست ۱
مگر لازم بود که تو این بار سنگین را
بر دوش من گذاری ۱

(۱) این قسم در اصل شعر بوله و تحت

اللفظی ترجمه شده است

میتوانستم من این دل را سخت و سرد کنم
که آسمان حساس خلق کرده است !

نه نجه نجه

میخواهی قدرت نهادی کشی
آنها را انتخاب کن که بگذاه هستند
و در خانه جاودانی تو مقیم هستند !
فرهنگان را بفرست
که نمیمیرند . که پاک هستند
که حس نمیکنند ، که گزیده نمیکنند !
بهرآ دوشیزه نازان را انتخاب میکنی
بهرآ روح فرم بجوبان دختر را بزمیگزینی !

نه نجه نجه

مرا به نیجه چنگهاحد ستار ؟
مرا به به نراع سلاخین خه کار ؟
درقله های آرام کوه ها
میگناه گله خود را بهرآ میردم ،
تو مرا در دریای زندگانی افکنده
و در کاخ سلاطین انداختی
آخ ، این دلغواه من نیود
که خود را تسلیم گناه کنم !

مجلس دوم

آنی سورل ، زان

سورل — (بانهایت ذوق و شوق آمده ، همینکه

ذان را می بیند باشتای بسوی او رفته و خود را
بگردش می آورید . هنگام متوجه خود شده ، در مقابل
ذان ذانو بزمین میزند)

نه ، نه در مقابل بخاک میافتم ...
ژان .— (میخواهد او را بلند کند) برخیز !
چه میشود ترا ؟ تو خودت و مرا فراموش میکنی .
سورل — بکذار — این آش شادمانی بود که
مرا در مقابل تو بخاک انداخت — من باید دل لپریز خود
را در مقابل خدا خالی کنم . من در وجود تو آنرا که
رؤیت نیافر نیست همیر ستم .

تو همان غرشنگی هستی که محبوب مرا به رایس
برده ، او را با لاج سلطانی آرائش داده است . آنچه در
خواب نبیدیدم ، در بیداری صورت حقیقت بخود گرفت .
مقدمات تاجگذاری و حرکت بطرف کلبسا فراهم
گردیده ، پادشاه خود را برای جشن ترئین نموده ، بزرگان
حاضر و تاج بران شاهی برای بجا آوردن هراسم ارادت
جمع هستند . مردم دسته دسته بطرف کلبسا هجوم می
آورند . شمات رقص و طرب بگوش میرسد ، ناقوس ها
سرود مینوازنند ، آه ، دل من این همه مساعdet را نمیتواند
متتحمل شود .

(ذان او را بطور ملایم از زمین بلند میکند .
آنی سورل قدری صبر کرده با دفت پیشمان دوشیزه
می نگرد)

اما تو همیشه سخت و سرد هستی ، تو میتوانی
سعادت را بوجود بیاوری ، ولی در آن شرکت نمیجوانی .
دل تو مرد است ، تو امداد ما را حسن نمیکنی ، زیبایی‌ای
آسمان را دیده و سعادت ذمینیان در دلت ازی ندارد .
(زان باحدت دست او را گرفته ، سپس مجدداً
رها میکند .)

آه میتوانستی زن بشوی ! احساسات داشته باشی !
این نیاس را از تن در آور ، جذک قیام شد . افوار کن
که تو بزر از نسل لطیف و ذیما هستی .
این دل بر مجر من تازمانی حکمه تو این جامه
وحشتناک رب النوع جذک را بر تن داری از تو در
بیم است .

زان — چه میخواهی از من ؟
سورل — اسایجه را دور افکن ، این انس را
از تن در آور ، عشق مترسد حکمه باین سببه فرلاذین
نودیکی کنند . اووه ، ذن باش ، آن وقت نهال هشق در
دن تو نیز درشه ور خواهد شد .

زان — اکنون خلخ سلاح شوم ؟ اکنون ؟
میخواهم که در میدان جذک سببه خود را برای تیرمرک
برهنه کنم ؟ اکنون ؟ نه ! ایکلشی معکن بود که فولاد
هفت چوش مرا در مقابل جشنیای شما و در مقابل خودم
حفظ میکرد .

سورل — تو را دونوا دوست میدارد .

دل پاک او ، مستعد شهرت و خنق زیبایی
پهلوانیست . آتش مقدس هشق او برای تو مشتعل است .
اوہ ، چقدر زیبایست که پهلوانی انسان را دوست داشته
باشد . اما زیبایر آنست که انسان او را دوست داشته
باشد .

(ذان از آنی رو برمیگرداند)

تو از او متفرقی نیست ، به ، تو فقط نیترانی او
را دوست داشته باشی . اما برای چه از او متفرق باشی ؟
انسان فقط از کسی متفرق است که معبویش را از او
 جدا کند . اما هیچکس معحب تو نیست . دل تو آرام
است . اگر تو نیز احساسات داشتی ...

ژان — بحال من غمگواری و برایم گریه کن .

سورویل — مگر سعادت تو کامل نیست . تو

وعده خود را انجام دادی ، فرانه آزاد شد ، شاه را
مظفرانه تأشیر تأجیلگذاری اوردی ، شهرت و افتخار نصیب تو
شد . یک ملت سعادتمند یتو احترام میکند ، کامرانی ترا
میطلبید ، بر تمام زبانها تمجید و تعزیز تو جازی است .
حتی خود شاه باتاجش زیبایر و نورانی ترا از تو نیست .

ژان — ایکاش زمین دهان باز میکرد و مرا

در کلام خود پنهان میساخت .

سورویل — چه میشود ترا ؟ چه نثارات غریب و

عجیبی اینچنانچه در چنین روزی تو غمگین هستی ، که
حق شادمانی دارد ؟ من خجالت میکشم ، منکه در مقابل

تو کوچک بوده و در قبائل قدرت پهلوانی و شوکت
حالی تو هیچوقت قدر علم کردن نتوانم ابرای آنکه می
خواهی افراد بعض خود کنم؟

افخار و شیرت وطن . تجدید شکوه و جلال
تاج و تخت ، احساسات افراد مردم ، شادمانی ، فتح و ظفر ،
 تمام اینها دل مرا مشغول نمیکند . فقط برای وجود یک تنفر
است که لبریو از سرور و شفعت گردیده است . دل من
 فقط برای این احساسات جا دارد . اوست که مورد
 پرستش عموم است . علت باو هلهله کنان اظهار پندگی
 میکند ، آمرزش او را از خدا میطلبید ، برای او گلریزی
 میکند ، او مان من است ، معحب من است .

ژان — آه ، تو خوشبخت هستی ، تو سعادتمندی ،
 تو دوستداری آنچه را که همه دوست دارند ، تو میتوانی
 دریچه دلت را باز کرده ، با صدائی بلند سرور و شفعت
 خود را در انتظار مردم فریاد کنی . این جشن ملکتی چشم عشق
 است . این مردمان بیشمار که دسته دسته باین شهر
 هجوم میآورند ، همه آنها در سعادت تو شریک بوده و
 آنرا مقدس بیشمارند . آری هلهله میکنند ، از برای تو ،
 گل میزند ، تو و حقط عمومی یکسان هستید و آنچه تو
 میبینی ، شکوه و جلال عشق است .

سورو — (خود را بگردن زان میاندازد)
 آه ، تو مرا محظوظ کردی ، تو احساسات مرا میفهمی .

آری من ترا نشناختم . تو رموز عشق را میدانی . آنچه را که من حس میکنم تو را بیانی تبرین شرح میدهی . دل من دیگر عاری از ترس و بیسم نماید . چه آرزو میکشیدم که ترا خواهرانه در آغوش گیرم .

زان — (با حدت خود را از آغوش او بیرون میکشد) دور شو — از من رو برگردان ، دور شو ، تالوت خود را عن با تو سرایت نکند . سعادتمند باش ! برو . بگذار تا من در بیغوله خست ، بایزخستی خفت و وحشتم را مخفی سازم .

سورل — تو مرا در وحشت انگشتی ؟ من غمیفهم ، اما من میپیوچت ترا نشناختم . و همه وقت زندگانی تیره و تاریک تو بر من مخفی بوده اگه میتواند درک کند ، که چه اثری دل پاک و احساسات ملایم و روح ترا در وحشت انداخته است .

زان — تو مقدس هستی . تو پاک هستی . اگر میتوانستی نظری بدرون من بیفکشی ، آنوقت از من بیزار میشدی ، و دوست خانه‌کار ترا با حدت از خود دور می‌ساختی .

مجلس سوم

دونوا * دوشائل ، لاھیر با برق زان دارکه
وارد میشوند

دونوا — ما در بی تو آمده ایم ، زان تمام
متهمات کار فراهم است . شاه ما را بسوی تو فرستاده

و مایل است که تو چلوی او بیرق مقدس رادر دست
داشته باشی . تو باید در صف شاهزادگان باشی . نزدیک
تر از همه پشاه تو هستی . برای آنکه او تکذیب نمی
کند و همه دنیا میدانند که او برای افتخار این روز بزرگ
درین منت است .

لاهیر — بیرق اینجاست . بگیر آن را ،
دوشیزه محترم ! شاهزادگان مستظر تو هستند ، ملت
تاب انتظار ندارد .

ژان — من در صف شاهزادگان باشم ا
بیرق در دست من باشد !

دونوا — پس کی جزو قابل آنست ؟ کدام
دستی بعد کافی پاک است که بتواند این بیرق مقدس
را حل کند ؟ در محاربات تو بیرقدار بوده ای . اکون
در این راه شادمانی برای تریعن نیز باید بدست تو باشد .
(لاهیر بخواهد بیرق را بدست او بدهد ، ژان وحشت
کرده و عقب می‌رود)

ژان — عقب بیرید ، دور شوید !

لاهیر ... ژان ، چه میشود ترا ؟ تو از بیرق
خود متوجهی ! خوب نگاه کن (بیرق را باز میکند)
این همان بیرقی است که تو بوسیله آن فتح حکمده ای
تصویر ملکه آسمانی بر روی آن نقش است که در روی کره
زمین نشسته . مگر من آزما مادر مقدس تو ناموخت
است ؟

ژان — (وحشت زده) اوست، خود اوست
همینطور بمن ظاهر شد، بینید، چگونه اکنون بشناسیش
چیز خورده و با نظری خشمگین و غصب آسود بین
نگاه میکند.

سورل — اوه، از حائل طبیعی خارج شده
است، برگرد بخودت، بشناس خود را. آنچه بنظرت
میاید، حقیقت نیست، آنچه می بینی تصویر است ازاو
که زمینیان نقش کرده اند، خوداو در آسمان است.

ژان — ای قوه فاهر، آمده ایکه مخلوقت
را مجازات کنی؟ بکش، مكافات ده مرأ، امر کن تارعد
و برق مرآ ناود کنند. من برخلاف فرادر رفتار کرده، از
اسم و مقام تو سوء استفاده کرده ام.

دونوا — وای برماء! جه خبر است؟ این
کلمات جه معنائی دارد؟

لاهیر — (با تعجب، خطاب به دوشائل) آیا
شما بی باین تأثرات غریب و عجیب مییرید؟

دوشائل — من آنچه می بینم، می بینم،
چه اغلب از چنین ساعتی دریم بودم.

دونوا — چه میکوئید؟

دوشائل — آنچه فکر میکنم، نمیتوانم بگویم
خدا اکنند که این تاجگذاری زود تمام شود.

لاهیر — چه؟ آیا وحشتی که از این برق
سرابت میکرد، اکنون بر تو مستولی شده است؟ بگذار
تا اهالی بریتانی در مقابل این علامت بلوزنند، از برای

دشنان فرانه و حشتانک است ، اما باهالی و قادر با نظر رافت مینگرد .

ژان — آری توراست میگوئی ، بدوستان رئوف و برنشنان موحن است .

(صدای مارش تاجگذاری بگوش میرسد)

دونوا — پس بیرق را بگیر ، بگیر آرا ، دسته حرکت کرده است : دیگر وقت تنک است . (حفار بیرق را بزور بدهست ژان میدهد ، ژان با نهایت بیهمبلی آرا گرفه و بروند میروند ، سایرین نیز میروند) نایشگاه تبدیل بیسانی در جلوی گلسا میشود .

مجلس چهارم

در قسمت هفتم نایشگاه عده زیادی تماشاچی دیده میشود ، بر ترا آند ، گلود ماری واقعین از جمعت خارج شده و جلوی صحنه میآیند ، سپس لوئیزون و هارگتو نیز میآیند از دور صدای بلایم مارش تاجگذاری بگوش میرسد .

بر ترا آند — صدای موسیقی را میشنوی ؟ دارند میآیند ! نزدیک شده‌اند . چه کلارکنیم ؟ میخواهی روی سکو برویم ، یا اینکه جمعت را شکافه و جاو برویم ناخوب دسته را تماشا کنیم .

اقین — راه بست ، تمام خیابانها بر از جمعت است ، که سوار اسب و درسته میآیند ، یا نزدیک این خانه‌ها برویم . از اینجا خوب میتوانیم دسته را بهینیم .

کلود ماری — مثل اینکه نصف فرانسه اینجا

جمع شده است . به بین چه خبر است که جمعیت ما را از
ملکت دور دست لژنیک نیز بدینجا کشانده است .

پروقرافد — که میتواند هنگامیکه امر ممکن در
ملکت رخ میدهد ، ساکت و آرام در گوشهای پنشیند و
چه خویریها روجه فدا کاریهاشد ، تاین تاج برسر شاه
فرانس آمد و تاجگذاری شاه می ، که شاه حقیقی است ،
نهایستی بدتر از تاجگذاری شاه پاریسی ها باشد که در
من دنیس بعمل آمد . هر کس که در این جنگ حاضر نباشد
و فریاد نکند ، زنده باد شاه ، آدم خوبی نیست !

جلس پنجم

مارگو و لوئیزون میآیند .

لوئیزون — مارگو ، ما خواهرمان را میبینیم !

دلم می تید ؟

مارگو — ما او را باشکوه و جلال ، با شان
و شوکت خواهیم دید . صبر کن ، بالاخره خواهیم
گفت . این ژان است ، این خواهر ماست !

لوئیزون — من تا با چشم نیسم ، باور نمیکنم
که این دختر مقدار که مردم دوشیزه ارلائاش میخوانند
همان خواهر ماست که ما او را گشته تصویر میکردیم .
(آهناک مارش هر آن نزدیکتر میشود)

مارگو — هنوز شک داری ! خواهی دید ؟

برقرارند — مواظب باش ؛ دارند می‌آیند !

مجلس ششم

قیز و سرفازان جلو دار دسته هستند ،
بس از آنها بچههای سفید یوش که شانه گل در
دست دارند ، می‌آیند ، سپس در قر جارچی باشی
چند نفر قبردار ^{مستخدمین} بلدى بالباس رسمی ،
دو سردار با هراهان ، دو که بورگوند که شمشیر بر
است و دونوا که چوگان شاهی را میرد ، سایر
بزرگان سلطنتی ، گوی شاهی و جوب داوری و هدايائی
می‌برند ، پس از آنها سواران دلاور بالباسهای مزین
و درجات و علامات منحصوص ، کودکان خورده‌سال
که کشیش را در نماز یادی می‌کنند و اسپند سوز در
دست دارند ، بعد دو استقف که سنت آمول (روغن
تقطیس) را میرند ، پس از آنها خلیفه با تمثال حضرت
مسیح در دست می‌آیند ، ژان ییرق را در دست دارد
و می‌آید . سرش متوجه (زمین و قدمهای او لرزان است
خواهران بعض دیدار او اظهار تعجب و شادمانی
می‌کنند . پس از او شاه زیر سایه بانی که چهار بارن
آنرا حمل می‌کنند ، می‌آید ، سپس مستخدمین در یاری و
سربازان آخر از همه وارد می‌شوند . همینکه دسته به کلسا
میرود ، موسیقی ختم می‌شود .

مجلس هفتم

لوئیزون ، مارگو ، کلود ماری ، این

برتراند

مارگو — خواهر ما را دیدی ؟

کلود ماری — آنکه جوش طلا در برداشت

وجلوی شاه برق در دستش بود ؟

مارگو -- آری همان بودا زان ، خواهر ما

او بود.

لوئیزون — ما را نشناخت ، حدس نزدکه

قلوب خواهرانش در نزدیکی او از وجود و خوشحالی

می تند . رنگش بربند بود ، سرش رابر زمین افکنده

و در زیر برق میلرزید . . . وقتیکه او را دیدم ،

احساسات شادمانی در من تولید نشد .

مارگو — بالاخره خواهر مان رادر شکوه

وجلال باشان و مشوکت دیدیم — کمی خواب مبدیده که

آن دختر یکه در کوههای هاچونانی میکرد ، روزی دارای

این شکوه و جلال خواهد شد .

لوئیزون — خواب پدر مان علی شد که ما

در شهر رایس باید بخواهر مان تعظیم کنیم ، این همان

کلیسا بیست که پدرمان دیده است . تمام آن عملی شد

اما پدرمان صورت های معزونی نیز دیده است ، آه ،

من اندوهگین هستم از اینکه او دارای یك چنین مقام
عالی است .

برتراند — هرا آنجا میکار ایستاده ایم ؟
یائید بکلسا ، تا آنجا نیز تعاشا کنیم .

مارگو — آری یائید ، شاید آنجا خواهرمان
را ملاقات کنیم

لوئیزون — ما که اورا دیدیم پس یده خودمان
بر گردیم !

مارگو — چه ؟ قبل از آنکه با او حرف
بر فرم و سلامش کنیم ، بروم ؟

لوئیزون — او که دیگر مال ما نیست . جای
او در کنار شاهزادگان و سلاطین است . مگر ما که
هستیم که بتوانیم بشکوه و جلال او غذیکی کنیم ؟ همان
وقتی هم که یهنوی ما بود با ما بیگانه بود .

مارگو — میگوئی که از دیدار مانعجل است
و بچشم خشارت با منگرد ؟

برتراند — خود شاه نیز از دیدار مانعجل
نیست . مگر به پست ثرین افراد مملکت با مهربانی سلام
نکرد . هرچه هم که او بالا باشد ، خود شاه که بزرگتر
است : (از کلسا صدای طبل و شیور میآید)

سلیودماری — یائید بکلسا !
(جمعاً بقست عجباً نماشگاه رفته و در میان جمعیت
گم می شوند)

مجلس هشتم

قیو — (ملبس بلباس سیاه وارد میشود ، رایمند از عقب او آمده و میخواهد او را نگاهدارد)
رایمند — بانید ، بابا تیو ، داخل جمعیت
نشوید ، اینجا همه مردم شادمان هستند و خشم و غضب
برای این جشن موهن است . بیائید تازود از شهر
خارج شویم .

قیو — پچه بدپیخت مرادیدی ؟ خوب مشاهده
اش کردی ؟

قیو — خواهش دارم خیلی زود از شهر
خارج شوید ۱

قیو — خوب ملتقت شدی که جگونه باهاش
میلغزید ؟ چطور رنگش پریله و صورتش پریشان بود
بیچاره و ضعیت خودرا حس میکند . این همان لحظه
ایست که من می توانم پچه ام را نجات دهم . من
میخواهم از موقع استفاده کنم . (میخواهد برود)

رایمند — بانید ؛ چه کار می خواهید
پیکنید ؟

قیو — میخواهم اورا اغفال کنم ، میخواهم
از اوچ سعادت دروغی بر زمین پرتابش کنم ، آری بزرور
میخواهم اورا بسوی خدائی که از اورو برگردانده است
رهنمایی کنم .

رایمند — آخ، خوب فکر کنید ا بیهوشه
دخترتان را بقمر نکت سرنگون نکنید!
قیبو — روح او آزاد باشد، جسمش بپیردا
(زان بدون پیرق باعجله از کلیسا بیرون می
آید مردم او را معاصره کرده، لباسش را میبیوسند عاقبت
جمعیت مانع از عبور او میشود.)

آمد، خودش است، رنگش پریده واز کلیسا بیرون
میآید، خوف ویم او را از محل مقدس بیرون انداخته
است، این است قضاوت الهی که در باره او اجرا
می گردد.

رایمند — خدا حافظ، متوجه نباشد که من
بیش از این شما را همراهی کنم، با امیدی کامل آدم
ولی بادلی پرورد میروم. من دختر شمارا باقلم عولی
حس میکنم که باز دارد از دست من میرود.
(میروم، تیو نیز از طرف مخالف میروم)

مجلس نهم

زان . جمعیت مردم بعد خواه رانش
زان — (جمعیت را بگنار زده و جلوی
نایشگاه میآید)

نیتوانم بمانم - ارواح مرا تعقیب میکنند، آهنگ
ارک کلیسا رعدوار در گوشم صدا میکند، طاق کلیسا
مثل اینکه میخواهد بو سرم خواب شود، باید بروم،
بروم در زیر آسمان صاف، در هوای آزاد، پیرق را.

در محراب گداردم . هیچوقت ، هرگز دیگر دست من آنرا
لش نمیکند — مثل اینکه خواهران محبوب در عالم
خواب از نظرم رد شدند آخ ، فقط یک ظهور فریب
دهنده بود . آنها دور هستند ، بر دسترس من نیستند
مثل ایام طفولیت مثل سعادتی که آمیخته بایگناهی بود .
مارگو - (میآید) خودش است ، ژان است !
لوئیزون - (خود را بسوی ژان میاندازد)
خواهر جان !

ژان — پس خواب نبود . سا هستید ،
شما را در آغوش میگیرم ؟ ترا ، لوئیزون عزیزم اترا
مارگو جان ؛ اینجا ، در سر زمین بیگانه ؛ دور از آدم
خواهران محبوبها در آغوش میگیرم ؛
مارگو — هنور ما را می شناسد ، همان
خواهر خودمان است ؟

ژان — عاقبت عشق و محبت شمارا بطرف
من افکند ؟ بین دوری ، بین دوری ؟ از من رنجیده
نیستید که بی خدا حافظی شمارا ترک کردم ؟
لوئیزون — اراده متین الهی ترا از ما
دور ساخت .

مارگو — کوس شهرت و افتخار تو که دنیارا
پجرکت اندخته و ایست را بر زبانها جاری ساخته است
ما را از دهکده خاموشان بدینهای کشانده است نادراین
جشن شرکت کنیم . وما تنها نیتیم .

ژان - (سرعت) پدرمان هم آمده است؟

کجاست؟ پس کجاست؟ چرا خود را مخفی کرده است؟

مارگو - پدرمان باما نیست؟

ژان - نیست! نیخواهد دخترش را بیند

نیخواهد از خدا آمرزش را بطلبد؟

لوئیزون - او نیدانند که ما اینجا هستیم!

ژان - نیدانند! چرا نیدانند؟ شما پریشان

هستید. چرا ساکت هستید و سر زمین افکنید؟

پکوئید، پدرم کجاست؟

مارگو - از وقتیکه تو رفتی ای . . .

لوئیزون - (اشاره میکند) مارگو!

مارگو - پدرمان معزون شده است.

ژان - معزون!

لوئیزون - دلگرمیاش، تو میدانی که پدرمان

جه روح حساسی دارد. عاقبت بخود خواهد آمد. اگر

ما با او بگوئیم که تو خوشبخت هستی راضی خواهد شد

مارگو - تو که خوشبخت هستی؟ آری تو

خوشبخت هستی. تو باید خوشبخت باشی برای آنکه

مقامات آنقدر عالی ویرافتغار است.

ژان - من خوشبخت هستم، که شمارامی بینم،

صدای شمارا میشنوم و این نوا مرا بسر زمین وطن یاد

آوری میکند . روزیکه برقله های کوه وطن گله را
بچرا میردم آرزوی مثل حکایتکه از سعادت بهشتی
برخوردار باشندنیکبخت بودم . آنطور خوشبخت نیتوانم
بسم ، تواهم شد .

(صورت خودرا برسبه لوگیون مخفی میکند
کلودماری ، اتین و برقرار اند پیدا شده و باقیافه ای
شرمگین درگوشه ای میایستد)

مارچو - یائید . اتین ، برقرار اند ، کلودماری !
خواهرمان متکبر نیست ، خیلی باعطفه است ، با محربانی
سابق پاما صحبت میکند ، همانطوریکه در دهکده
رفار میگرد .

(آنها نزدیک شده و میخواهند پر ان دست
بد هند ، زان با آنها با نظری چران نگاه میکنند)
زان — کجا بودم ؟ چگوئید پن ! آیا تمام
اینها خواب نبود ؟ یک خواب طویل ، و آکنون پیدار
شده ام ؟ آیا من از دم رمی رفته بودم ؟ چنین نیست ؟
من ذیر آن درخت سحر آمیز خوایده بودم ، آکنون
پیدار شده ام و شاگرد من ایستاده اید ! همان صورت
های آشنا و دلگیر ! من آن میدانهای جنک و کارزارها
را فقط در خواب دیده ام - این عملیات سایه نما از
نظرم گذشتند ، بخ خواب سنگینی زیر آن درخت دیدم
شما کجا ؟ رایس کجا ؟ من خودم چگوئه برایس آمدم ام

هیجوقت ، هرگز من از نمدمی بیرون نرفتم . افراد
کنند و دل مرا شاد سازید .

لوئیزون — ما در شهر رایسن هستیم ، تواین
عملیات را فقط در خواب تدیده‌ای ، تو آنها را در حقیقت
اجرا کرده‌ای . خود را بشناس ! نگاهی با اطراف بیفکن
دست پوزه مظلای خود بزن !
(ژان دستی بسته زره پوش خود زده ، فکری
میکند و متوجه میشود)

برقراراند — از دست من این کلاه خود را
گرفتند .

کلودهاری — ما تعجب نمی‌کنیم که بنظر
شما خواب مانند می‌آید ، برای آنکه آنچه شما اقدام
واجرا کردید ، در خواب هم بهتر نمی‌شد تصور کرد .
ژان — (سرعت) بیاید ؟ زود باشید ، فرار
کنیم ! من با شما می‌آیم ، من بدنه خود مان مراجعت
میکنم . من در آغوش پدرم بر می‌گردم .

لوئیزون — بیاید ، بیاید باما !

ژان — این مردمان بیش از قابلیت و لیاقتمن
مرا ارتقاء میدهند . شما مرا ضعیف و بیچه دیده اید .
شما مرا دوست دارید ، و یهوده مرا پرسش
نمی‌کنید !

هار گو — نو میخواهی از اینهمه شکوه و
جلال دوری کنی؟

ژان — من این ذیست آلات را از خود دور
میاندازم، که دل مرآ از دل شاهزادم بسازد. من میخواهم مجدداً
چوبان دختر باشم. مل یکدختر بست میخواهم بشما
خدمت کنم. میخواهم با فرمت و مشقت کفاره نهم
برای اینکه خود را بیش از شما صور میکردم.
(صدای طبل بگوش میرسد)

مجلس دهم

شاه (از کلبسا برون میآید، لباس تاجگذاری
در بر دارد)

آنی سورل، خلیفه، بور گوند،
دونوا، لاهیر، دوشائل، سواران دلاور،
در باریان و جمعیت مردم

همه — (مکرر در حین که شاه از کلبسا برون
میآید، فریاد میزند) زنده باد شاه! زنده باد شارل هفتم!
(طبل نواخته می شود. پیک اشاره شاه جارچی
باشی ها با چماقی که در دست دارند از جمعیت
مردم تقاضای سکوت می کنند.)

شاه — ملت نجیب من ؛ از اظهارات محبت
آمیز شما مشکرم . این تاج که خداوند بر سر ما گذارده
است ، بضرب شمشیر ریوته شده و برای بدست آوردن
آن خون پاک اهالی ریخته شده است ، اما پس صلح
و آسایش بر عوم شما مستولی خواهد بود . یاد آورم
آنها را که برای ماجان فدا کردند و عفو کردیم آنها را که
با ما چنگیدند ، برای آنکه خدا نیز بر ما رحم کرده
است . اولین گله شاهی ما ترحم باشد .

جمعیت — زنده باد شاه ، زنده باد شارل خوب !

شاه — تمام سلاطین فرانسه تاج سلطنتی را
بارانه الهی که مقتدر ترین حکمراان است بر سر
می گذاردند ، ولی این دفعه ما علی‌آیدیم که خداوند بدست
خود این تاج را بر سر ما گذارد . (دوشیزه اشاره
می کند) این است نهاینده الهی که شاه اجدادی را بر شما
گزارده و شما را از قید اسارت بیکانه رهاهی داد . اسم
او با اسم سردنی که محافظ این سر زمین است یکسان
باشد و بافتخار او نیز محابی بتا شود .

جمعیت — زنده باد دوشیزه ، زنده باد
نجات دهنده ما !

شاه — (خطاب به زان) اگر تو نیز مثل ما
بشر هستی ، پس بگو چه سعادتی میتواند ترا شادمان
سازد . اما چنانچه وطن تو آسمان است و اشعه آسمانی
طیعت را در این جسد دخترانه ات خفی ساخته ای ،

پس این بردۀ را از چشمان ما بردار و بگذار تا ما
بیز صورت حقیقی و نورانی ترا ، همان طوریکه آسمانیان
می بینند ، دیله ، ترا پرستش کرده و در مقابله با خاک افظیم ؛
(سکوت محض ، هر چشمی متوجه دوشیزه است)

ڙان - (غفلتاً فریاد می زند) خداوندا ، پدرم ؟

مجلس یازدهم

تیمو (از جمعیت خارج شده و در مقابل ڙان
می ایستد .)

چندین صدا - پدرش !

تیمو - آری پدر بیچاره اش که این دختر بد بخت
را بوجود آورده و اکنون قضاوت الهی او را دادار
می کند که هم او را در نظر عام مورد عتاب و
خطاب قرار ندهد .

بور گوند - آهاء چه خبر است !

دوشاتل - اکنون حقیقت تنهی
آشکار خواهد شد .

تیمو - (خطاب شاه) تو تصور میکنی
که قدرت الهی ترا نجات داده است ؟ ای شاه فریب
خرده ای ملت کوئ فرانسه چیله های شیطانی ترا
نجات داده است !

(همه با نهایت وحشت عقب میروند)

دونوا — این آدم دیوانه شده است.

تیبو — نه، من دیوانه نیستم، تو و این

دختر و این خلیفه حکیم دیوانه هستید که تصور می کنید که فقرت الهی در وجود دختر یستی مجسم میگردد بگذارید به بینم، آیا با همان جرأت و چسارتی که شاه و ملت را فربیب داد، میتواند در مقابل پدرش نز دروغ گفته، سحر و جادو بکار برد. ترا با روح سه گانه مقدس قسم می دهم، جواب بدده، آیا تو از یاکلن و مقدسین هستی؟

(سکوت محض، همه انتظار متوجه زان است، او بیحرکت ایستاده است)

سوردل — خداوندا، جرا لال شد!

تیبو — در مقابل قسمی که من یاد کرده و حتی چشمیان از آن در بیم هستند، بایستی که سکوت اختیار کنند. — این دختر مقدس باشد، نماینده الهی باشد! — تمام این حیله ها در محل معنوی که از قدمیم اقامت گلای ارواح خیله بوده است فیکر شده و بوجود آمده است — نز فریز آن درخت روحن را بخشش قرورخت تا در این دنبیا کسب تهرت و تحصیل افتخار کنند.

دستاش را پرده کنید و بینید نشانه های را که جهنمان
برای شناسائی او پر روی دستاش داغ کرده اند.
بور گو ند — وحشتناک است! — اما

بایستی گفته های پدری را که بر خلاف دختر خود ادعا
مینماید، باور کرد.

دونوا — نه، سخنان این دیوانه قابل اطمینان
نیست، که در نهت زدن بد خترش، خویشن را نیز
توهین میکند.

سورل — (خطاب زبان) آه، حرف بزن!
خاموشی نگزین! بدبخت! ما بتوانیم داریم، ما بتوانیم
داریم. یک کلمه از دهان تو، تنهایی کلمه برای ما کافی
است. اما حرف بزن! در مقابل این بیت‌های خانانسوز از
خود دفاع کن! توضیح بده که بی گناه هستی، ما همه
باور میکنیم.

(زان بدون حرکت استاده است، اني سورل
وحشت می‌کند و از او دور میشود)

لاهیز — متوجه کردیده، تعجب و تحریر
زبان او را بند آورده است. در مقابل این گونه توهینات
حتی یگناهی نیز خود را گم میکند (زدیک بزان میرود)
زان، چرا حیران هستی؟ چرا حس نداری؟ چرا
خنث شده ای؟ آخر یگناهی نیز زبانی دارد، یک نظر
و تعانه بنداز و خود را از این توهینات برهه کن. خشونت

مقدس را بر خود راه ده نظری با اطراف بفکن، بجازات کن
آنهاشی را که از تو مشکوک هستند، و آنهاشی را که نسبت
بصفات مقدس تو بی احترامی می کنند!

(ذان بدون حرکت ایسناه است، لاهبر و حشت
کرده و خقب مبرود. تأثیر عمومی پیشتر می شود)

دونوا - چرا مردم معطل هستند؟ چرا شاهزادگان دریم
هستند؟ - دوشیزه بیگنا هست! من خود صفات او را
می کنم. من با شرافت شاهزادگی خود صفات می کنم،
کی جرأت دارد اور اگناه کار بخواند؟ (صدای غرش
رعد پشدت بگوش می رسد، همه متوجه می شوند.)

لیبو - ترا بخدایکه در آسان بر ما غضب
می کند، قسم میلهم! جواب بد! چنانچه بیگناه هستی
بگو! تکذیب کن که شیطان در جسم تو پنهان است، و مرا
دروغگو خطاب کن.

(یک صدای دیگر رعد با غرسی شدید تر می آید،
مردم از اطراف فرار می کنند.)

بور گوند - خدا پشتیبان ما باشد! اچه
علامات وحشتناکی!

دوشائل - (خطاب بشاه) بیائید، بیائید
قریان! از این محل فرار کنید!

خلیفه - (خطاب بزان) بنام خدا از تو

می پرسم : آیا سکوت تو از راه گناه و با یگنامی است ؟
اگر غرش های رعد برای کلک به تست پس صلبب را
بکیر و هلامتی بر ما ظاهر ساز !
(زان بدون حرکت ایستاده است ، مجدداً صدای
رعد شنیده می شود . شاه ، این سوری ، خلیفه ، بورگوند ،
لاهیر و دوشانل میروند)

مجلس دوازدهم

دونوا ، زان

دونوا — تو ذن من هستی ، از روز او لیکه
چشم من بجمال تو افتاد ، من بنوایمان آورده ، هنوز هم
همان عقیده را دارا هستم ، من بتو بیشتر ایمان و عقبده
دارم نا باین علامت و صدای های رعد که زبان آسمانت ،
میدانم که خشونت مقدس تو مانع سخن گفتن است و
تو بر خلاف شان خود میدانی که در مقابل این توهینات
ذک آور از خود دفاع کنی . حق داری ؟ اما تو نیز من
اطینان داشته باش ، من هیچوقت نسبت به یگنا هی تو
بدگان نشه ام . حرفی بمن نزن . فقط دست را در
دست من بگذار و بر من ثابت کن که تو بادلی بی الاش
پیازوی من و مقصده یا ک خودت اطمینان داری (. دستش
را بظرف زان دراز می کند . دوشیزه ناگهان تکانی
خورد و از او رو بر میگرداند . دونوا متغير و متوجه
می شود .)

مجلس سیزدهم

ژان ، دوشائل ، دونوا ، بعد رایمند

دوشائل — (بر میگردد) ژان دارک ! شاه

پشما اجازه میدهد که بدون اینکه مردم اذیت و آزاری
پشما رسانند — از شهر خارج شوید . دروازه ها بروی
شما باز است . ترسید ، کسی پشما توهین نمیکند . صلح
و آسایش شاهی شامل حال شما نیز هست . — کنست
دونوا ! بیائید برویم . — شان شما بست که بیش از این
اینجا بمانید . چه عاقبت و خیسی !

(دوشائل میرود . دونوا از حیرت در آمده ،

نظری ژان افکنده و میرود . دوشیزه لحظه تنها مانده ،
عاقبت رایمند از دور یدیدار شده ، ابتدا از همان دور
در گوشه ای ایستاده و با دلی درد ناک ژان می نگرد ،
بعد فردیت تر آمده و دست ژان را میگیرد)

رایمند — از موقع استفاده کنید ، بیائید ،

بیائید ! کوجه ها خلوت است . دستان را بست من بلهید .

من راهنمای شما می شوم (برده میافتد)

پر ل لا پنجم

یک جنگل ابومه

از دور کله های کوره پری نمایان است ، هوا
تاریک است . رعد و برق ، گامی نز صدای گلوه
بگوش میرسد .

مجلس اول

کوره پر و زنش

کوره پر — به هوای کشنده و منحوسی ؛
سیل از آسان جاری است ا در روز روشن هوا بعدی
تاریک شده است که ستارگان را میتوان دید . طوفان
مثل شیطانی لجام گشته قدم به ویرانی گذارد ، زمین
بلرزد و درخان کهن بلوط تاب نیاورده که خم کرده
و میشکند .

این جنگ موحش در آسمان که نیز بجوانات
ترجم و عاطفه میآورد ، بظوری که هریک خود را در
گوشه ای مخفی میگذراند ، نمیتواند صلح و آسایش مایین
بشر برقرار نماید . از میان تبر طوفان صدای غرش
توب بگوش میرسد ، دوشکر رو بروی یکدیگر ایستاده
و فقط این جنگل آنها را از هم جدا می سازد . هر ساعتی

میکن است که آتش جنگ مشتعل شده و سبل خون نیز
جاری گردد.

زن گوره پز — خدا ما را حفظ کند.
مگر دشمن مغلوب و متفرق نشده بود؟ پس چه شده است
که مجدهای ما را در خوف و یم می انگند.
گوره پز — برای آنست که دیگر از شاه
ما نپیرستند. از وقتی که معلوم شده است که دوشیزه
ساحر و عقربت است، دیگر شیطان به آنکه نمیکند و
کلار ما رو بعقب میرود

زن گوره پز — گوش بده، صدای با
می آید.

مجلس دوم

راینهند و زان میایند

راینهند — اینجا کله است. بیایند! اینجا
میتوان خود را در مقابل طوفان حفظ کرد و - اقامت گنید.
شما دیگر تاب ندارید، سه روز است که
سرگردان هستید و از چشم مردم فرار میکنید. غذای
شا جز ریشه نباتات خود را جز شیگری نبوده است
(از شدت طوفان کاسته شده و هوا روشن
و هاشش تر میشود.)

این گوره بزها آدم های دلسوزی هستند،
بیایند نزدیکتر.

کوره پز — شما محتاج باستراحت هستید،
باید بکله ما، هرچه در خانه معقر ماست، از آن
خودتان است.

زن کوره پز — هرا این دوشیزه نازین
صلع است؟ البته دیگر حالا روزگار سخت است،
وزناها نیز باید زده بوش باشند. میگویند، خود ملکه
ایزابو بالاسفعه دراردوی دشمن میآید. ویک دوشیزه،
پاک چوپان دختر از برای شاد ما جنکه کرده است

کوره پز — چه میکوئی، برو بکله واز
برای دوشیزه پچز خنکی بیاور.

(زن کوره پز میرود بداخل سکله)

رأیمند — (خطاب بزان) بینید، تمام مردم
عالیم پلید نیستند؛ در کوه و جنگل گاهی نیز دلهمای
رفوفی هست. شاد باشید! طوفان دیگر تمام شد، و
آفتاب در حالتیکه صلح و آسایش باطراف پراکنده می
نماید، غروب میکند،

کوره پز — تصور میکنم، شما می خواهید
پشون شاه ملحق شوید، برای اینکه صلح همتید
مواظب باشید، اردوی انگلیس در نزدیکیست —
پیشراولان آنها در جنگل هستند.

رأیمند — وای بر ما، چطور می شود
فرار کرد؟

کوره پز — بمانید، تا طفل من از شهر

باید . او میتواند شما را از راههای مخفی که بیناک
بست هدایت کند . ما تمام گوش و پس گوش اینجا را
می شناسیم .

رأیمند — (خطاب بُران) این خود و ذره
را از تن در آورید ، که شمارا حفظ نیکند .
(زان سر تکان میدهد .)

کوره پژ — دوشیزه په غمناک است ! —
ساخت ، کی می‌آید ؟

مجلس سوم

زن کوره پژ (بالاجمی از کلہ می‌آید
پسر کوره پژ نیز می‌آید .)

زن کوره پژ — این پسماست که از شهر
بر می‌گردد . (خطاب بُران) یا شامید ، دوشیزه محترم
خدا بشما رحم کند .

کوره پژ — (خطاب پیشش) آمدی ؟ انت
چه خبر داری ؟

پسر کوره پژ — (چشم را بدوشیزه انداخته
زان در همین لحظه مبغواهد جام را بلب بیرد ، پسر
بطرف زان جست زده و جام را از لب دوشیزه میرباید .)
نه ، نه ! چکار می‌کنی ؟ از که مهمان نوازی
می‌کنی ، این جادوگر ارلنگ است !

کوره پژ وزنش — خداوند بنا رحم کن ؛
(مسجده می‌کنند و فراد می‌نایند)

مجلس چهارم

رایمند، زان

زان — (بدون تکرانی و با ملایت) می بینی که اعت الهمی بر من نازل شده و همه کس از من دوری میجوید ا تو هم بفکر خود باش و از من دور شو :

رایمند — من شما را ترک کنم ؟ حالا
هس کی شما را رهبری کند ؟

زان — من بدون رهبر نیستم . مگر غرش
رعد را از آسمان نشینیدی ؟ قست من هادی من است .
فصه مرا مخور . من بدون اینکه در بی آن بروم ،
بمقصد خواهم رسید .

رایمند — کجا میخواهید وید ؟ آینجا انگلیسها
هستند که بخون شما تشه بوده و قسم انتقام یاد کرده اند ،
آنجا فشون خودیست که شمارا ازملکت پرونداخته
و تبعید کرده ایست .

زان — بر من هیچ مصیبتی وارد نشود مگر
باراده الهمی .

رایمند — کی بشما خدا بدهد ؟ کی شما را
در مقابل حیوانات درنده و مردمان درندهتر حفظ نماید ؟
چنانچه ناخوش شدید ، کی شمارا پرستاری کند ؟

زان — من تمام نباتات ، تمام ویشه های

گیاهها را میشناسم . تعیز نباتات مسموم و غیر مسموم را از گوسفندانم آموخته ام . من خط سبز ستارگان و کشش ایر ها را میدانم ، صدای جریان چشمهای پنهان را می شنوم . چقدر کم است احیاجات انسان و چه غنی است طبیعت ؟

رأیمند — (دمت ژان را میگیرد) هنوز پشیمان نیستید ؟ نیخواهید با خدا آشتب کنید ؟ نیخواهید بـا خضوع و خشوع خود را در آغوش حکیما پیندازید ؟

ژان — تو نیز مرا مقص و گناهکار تصور میکنی ؟

رأیمند — آیا من مجبور نیستم ؟ سکوت شما اعتراف بود . . .

ژان — تو که در ذات و بد بختی دنبال من آمده و تنها کسی هستی که بمن وفاداری کرده است . تو که هنگامیکه دنبال مرا از جرگه خود خارج ساخت ، پشیمان من شدی . آه تو نیز مرا ملعون پنداشت و دور از خدا تصور میکنی ؟ — (رأیمند خاموش است .) اوه چقدر تاگوار است !

رأیمند — (با تعجب) شما در حقیقت جادوگر نیستید ؟

ژان — من ؟ جادوگر ؟

رایمند — پس این معجزات را شما با اراده الهی و بکمال مقدسیت‌ش انجام داده اید؟

ژان — پس چگونه و بکمال که و چه؟

رایمند — پس هرا در مقابل آن توهینات منحوس خاموشی اختیار کردید؟ — اکنون بنم میگویند و آنجا مقابل شاه که باستی حرف بزند، ساکت بودید؟

ژان — من سکوت کردم و بدون چون هرا خود را تسخیم قسمی ک باراده الهی بر من وارد شده است، کردم.

رایمند — نبتوانستید پیرتان جواب بدهید؟

ژان — چون از پدرم آمداز خدا آمد، آری این آزمایش نیز بدرانه بود.

رایمند — آسمان نیز گواهی گناه شمارا داد.

ژان — آسمان شهادت داد. از این جهت من ساکت ماندم.

رایمند — شا بیک کلمه میتوانستید ادعای بی گناهی کنید، ولی ساکت ماندید و دنبائی را بدینختانه در اشتباه تکرار دید.

ژان — اشتباه نبود، اراده الهی بود.

رایمند — شما بیگناه بودید و این همه مصادیب را بر خود هموار کردید، بیک کلمه شکایت آمیز از دهان شما خارج نشد — من از رفتار شادر شگفت هستم

بیلزه و در قعر سینه دل من صورت دیگری بخود گرفت.
راست میگوئید، کلمات شما حقیقت است. نمیدانید
چقدر پرمن سخت گذشت، نمی توانستم تصور کنم که
شما گناهکار هستید. اما می توانستم در خواب پندار
کنم که یک ذل بشری این همه مصائب را میتواند بدون
چون ویژرا متجل شود!

ژان — اگر من توانم کورکوراهه تابع اراده
الهی باشم، آبا قابل آن هستم که اسم فرستنده آسمان
بر خود گذارم من آقهر بد بخت که تو تصور میکنی
نیستم. صحیح است که من نیز نواصی دارم، اما آنها
برای مقام من بدبختی نیست. مرد تبعید کردند،
فراری هستم. اما در تنهائی با نفس خود آشنا شدم.
هنگامیکه نور افتخار و احترام گرد سر من تابان
بود آنوقت در دلم با خود مبارزه داشتم. آن روزیکه
دنیا حسرت مقام را داشت، آنروز چه بد بخت بودم
من! — آکنون دیگر علاج یافته و آن طوفان که تهدید
مینمود بنای طبیعت را ویران کند، رفیق و دوستدار
من بود، دنیا را پاک کرد و قلب را نیز صاف نمود.
دل من از صلح و آسایش تابان است. هر ملایکه وارد
شود، بر من دیگر ضرری نیست.

رأیمنه — آه بیایید! بیایید! عجله کنید!
تا با صدایی بلند فرباد کنیم و بدنیا بگوئیم که شما بی
گناه هستید!

ژان — آنکه این انقلاب را بوجود آورد او نیز بیگناهی مرا ثابت خواهد کرد . هر وقت که میوه درختی رسید ، آنوقت بر زمین میافتد . روزی خواهد آمد ، که دنیا پاکی مرا تصدیق و اعلام میکند . آنها یکه مرا از جرگه خود برون انداختند و مرا ملعون پنداشتند روزی بدیوانگی خود اعتراف کرده و از برای زندگانی من اشک خواهند افشارند .

رأيمند — بیگنوئی ساکت بمانم و صبر کنم تا تصادفاً .

ژان — (از روی ملایمت دست او را می گیرد)

تو فقط صورت ظاهری و قایم را می بینی ، برای آنکه بردۀ تاریث دنیوی جشنان رست است ، من آنچه جاودانی و نمردیست با چشمان خود دیده‌ام - بدون اراده خداوندان هیچ موئی از سر بشر کم نمی شود - آیامی بینی چگوئه در آسمان خورشید غروب میکند - همانصورت که فردا مجیداً ظاهر خواهد شد ، بالاخره خورشید حقیقت نیز طلوع میکند .

مجلس پنجم

از عقب نمایشگاه هملکه ایزابو و سربازان پیدا می شوند .

ایزابو — (از پشت نمایشگاه) ایزراه باردوی انگلیس متهم میشود .

رایمند — وای برماء ، دشمن !
(سر بازان وارد شده ، همینکه زان را می بینند
و حشت کرده و عقب میروند)

ایزابو — هان ، چرا پیش نمیروید ؟
سر بازان ... خدا هارا حفظ کنند !
ایزابو — مگر چن است که متوجه شده
اید ؟ شما هم سر باز هستید ؟ ترسوها ؟ چیست ؟
(سر بازان را بکنار زده ، پجلو آمده و همینکه
دوشیزه را می بیند تکانی خود را و عقب میرود .)
چه می بینم ؟ هان ؟ (بغوریت حفظ ظاهر کرده
و بظرف زان می‌آید .)

تسلیم شو ، تو اسیر من هستی ؟
زان — من اسیر تو هستم .
(زان از روی یأس و ناامیدی فرار میکند .)
ایزابو — (خطاب بسر بازان) زنجیرش
مکنند !
(سر بازان باحالی ترسناک نزدیک دوشیزه
آمده ، زان دستاش را دراز کرده و آنها زنجیرش
می کنند .)

این همان دختر مقداری است که همه از او
میترسیدند ، قشون شما را متلکوسند از هم پراکند
کرد واکنون نمیتوانند بودش را حفظ کنند ؟ آری ،
برای آنها که عقیده دارند ، معجزه می نماید ، و اگر

مردی باو نزدیک شد، زن میشود. (خطاب بوان)
چرا فتوت را تولک کردی؟ پس کنت دونوا پهلوان
و محافظت کجاست؟

ژان - مرا تبعید کرده‌اند؟

ایزابو - (تعجب میکند و بعقب میرود.)

چه؟ چه؟ ترا تبعید کرده‌اند؟ شاهزاده ترا تبعید
کرده است؟

ژان - زیاده از این نیزس. من اسیر تو

همستم، هر کاریکه میخواهی بامن بکن.

ایزابو - تبعید کرده است، برای آنکه تو

اورا از قعر بدینهنجی تعجات داده، تاج شاهی در شهر
درایس بر سر ش نهاده و اورا سلطان فرانسه کرده‌ای؛
تبعید کرده است، از این صفات پرم را خوب می
شناسم! - اورا باردو بیرونید. بتمام افراد قشون جنی
و راکه در مقابلش همه میترسیدند و می لرزیدند، نشان
نههد. این دختر چه جادوگریست. تمام جادویش
دیوانگی و دل ترسی شایود. بیچاره دیوانه است که
خود را فدای شاهش کرده و آکنون هریه شاهانه دریافت
کرده است - اورا تسلیم لیونل کنید! بگویید که سعادت
فرانسویها را کت بسته برایش میفرستم. من خود نیز
از خقب میآیم.

ژان - تسلیم لیونل؟ هینچه مرا بکش

و بسوی لیونل مفرست.

اینرا بتو - (خطاب سربازان) حکم را اطاعت

کنید ؛ میرید اورا ؛

مجلس ششم

ژان و سربازان

ژان - (خطاب سربازان) انگلیسها ؛ حاضر
 نشود که من دیگر زنده از دست شما فرار کنم ؛
 انتقام پکشید ازمن ؟ ششیز هایتان را از غلاف ییرون
 آرید و بدل من فرو کنید ؛ جسد مرا در مقابل پای
 سرداران را بفکنید ؛ یاد یا اورید ؛ من بودم که بهترین
 غرماندهان شما را کشتم ، و دلسوزی نکردم . سیلها خون
 انگلیسی از دست من جاری گردید ، من نگذاشتم که
 فرزندان ملت شما دیگر بوضشاں مراجعت کنند ؛ پس
 انتقام پکشید ؛ انتقام خوین ؟ آکنون من در اختیار شما
 هستم ، همیشه من اینطور ضعیف نیستم .

و گیل باشی - همانطور که ملکه امر فرموده
 است اجرا کنید .

ژان - آیا یا پستی بد بخت تر از اینکه هستم
 شو ؟ ایمادر مقدس مقدر ؟ دست قدرت توچه وزین
 است . آیا دیگر من هیچ ترحم نمیکنم ؟ دیگر خدائی
 بر من ظاهر نمیگردد ، دیگر قرشتهای خودرا بعن نشان
 نمیدهد ، معجزه نمی شود ، در رحمت آسمان بر روی
 من مسدود است . (دنبال سربازان میروند)

اردوی فرانس

مجلس هفتم

دونوا ماین خلیفه و دوشائل

خلیفه — شاهزاده، زبانه از عدهم میخورید.

بیا بید؛ با ما باشید؛ بر گردید بسوی شاهان ادر چنین ساعتی خدمت پصالع عمومی و خلیفه شماست. اکنون که دشمن مجدداً بر ما حمله کرده، جرأت و شهامت شما از برای ما ضروری و لازم است

دونوا — جرا ما در ذمت هسیم؟ جرا

مجدداً دشمن سر بلند کرده است؟ همه کار ما تمام بود. فرانس، ذیع و جنات خانه یافه بود، شما نجات دهنده را تبعید کردید، اکنون خودمان را نجات دهید. من دیگر نمیخواهم اردو را بینم، برای آنکه او دیگر آنها نیست.

دوشائل — نسبت مازاییدیرید، شاهزاده،

ما با این جواب شما غافع نمیکنیم.

دونوا — خاموش شوید، دوشائل! من از شما متفرقه؛ حساب من و شما بالک است؛ شما اول کسی هستید که نسبت باو بدگان شدید.

خلیفه — کسی میتوانست در چنین روز

ناگواری نسبت باوضنین نباشد، در حالتیکه تمام آمار و دلایل بر ضد او ادعایی کردند، کسی می توانست در عقائد

خود متزلزل نگردد این قضیه برای ما ناگهانی بود .
ما همه مبهوت شدیم ، این ضربت شدید لرزه بر اندام
ما آنداخت . کی می توانست در چنین ساعت وحشتناکی
غزو و دقت کند ؟ اسکون می توانیم تفکر
و تعمق کنیم . بخوبی اورا می بینیم که در وسط ما
اقدام می کرد و هیچکدام نمیتوانیم خطاگی از رفتارش
در نظر بیاوریم . ما پریشان بودیم — می دانیم که گناه
عظیمی از ما سر زده است . شاه پریشان است ، بورگوند
خود را خطأ کار می داند . لاہیر مضطرب است . و
هر دلی غرق بد بختی و مذلت گردیده است .

دونوا — چگونه می توانست دروغگو باشد ؟
چنانچه عاطفه و حقیقت روزی بلباس بشری ظاهر گردد .
بایستی بصورت او در آید . اگر در واقع در این دنیا
یگناهی ، وفا داری ، پاکدلی هست . — پس در این او
و در چشان صاف او یعنیان است .

خلیفه — خدا کند که معجزه ای شده وقوای
آسمانی بوسیله ای معمائی را که چشان بشری ما از
دیدار آن عاجز امت ، حل کند . در هر حال ، هر
طوریکه این مشکل حل شود ما مقصص و گناهکار هستیم .
یا تا بحال با اسلحه جادوگران چهنمی از خود دفاع
کرده ایم و یا اینکه زن مقدسه ای را از خود دور کرده .
و بیرون الداخنه ایم . پس در هر صورت آسمان از
ما خشمگین شده و مکافات شدیدی براین مملوکت
بد بخت وارد . خواهد شد .

مجلس هشتم

یک نفر فجیب زاده وارد شده و سپس
رایمند می‌آید.

فجیب زاده — چویان جوانی در جستجوی
حضرت عالی بوده و عایل است که بفوریت باشما ملاقات
کند. می‌گوید من از طرف دوشیزه آمده‌ام.

دونوا — بگو باید، عجله کن، از یهلوی
ذان می‌آید.

(**نجیب زاده** در را بروی رایمند باز کرده،
دونوا با عجله بسوی او می‌رود.)

کجاست؟ دوشیزه کجاست؟

رایمند — رحمت برشا، ای شاهزاده محترم
و رحمت برمن که این خلیفه پاکدل را که آدم مقدس
و حامی دنیبران و پدر بینوایان است، در نزد شما
می‌یابم.

دونوا — دوشیزه کجاست؟

خلیفه — بگو، پسر جان.

رایمند — آقای من، قسم بخدا و تمام مقدسین
او چادوگر نیست، مردم در اشتباه هستند. شما دختر
یگناهی را تبعید کرده‌اید. تایشه الهی را از چرگه
خود بیرون آنداختید.

دونوا — بگو بن، دوشیزه کجاست؟

رایمند — در حین فرار بعنکل اردن من

همسرش بودم . در آنجا برای من راز درونی را آشکار ساخت . مرا شکنجه دهید تا بیرم ، روحمن تا بدر عذاب پاشد ، چنانچه او بیگناه نباشد ، چنانچه او باک نیست .

دونوا - خورشید بز پاکتر ازاو نیست . بگو

دوشیزه کجاست ؟

رأيمند - آه اگر میغواهید باو رحم کشید پس عجله نماید ، نجاتش دهید ، او اسیر انگلیسهاست

دونوا - اسیر ؟ چه گفتی ؟

خلیفه - بیچاره بدهیخت ؟

رأيمند - در جنگل اردن در جستجوی جا و منزل بودیم ، منه اورا گرفت و تسلیم انگلیس‌ها کرد . اووه ، نجات بعدد کسیرا که شارا نجات داد . اینکو هم مرلک ناگوار براو رووا نیست .

دونوا - بروم بجنک ! شیپور آشوب بزنید

طلب بتوانید ؟ تمام افراد را برای معاربه حاضر کرد تمام فرانسه مجهر شود ، شرف و افتخار را از دست ها ربوتدند ، تاج و تخت از دست رفت ، خون بیا شد ؛ جان فدا کشید ؛ هنوز آفتاب غروب نکرده است باستی آزاد شود . (میروند)

یک برج یاسبانی ، در قسمت بالای آن بتجربه ایست

مجلس نهم

اینرا بو ، فاستولف ، زان و لیونل

فاستولف - (باعجله وارد می شود) مردم

لجام گشته شده و دیگر نمیتوان آنها را نگاهداشت. از روی خشم و غضب میخواهند که دوشیزه پسورد، بیهوشه استقامت میکنید، بکشید اورا و سرش را از این برج پر زمین اندازید، مردم بخون او شنه هستند.

ایزابو — (میاید) نرdban گذاشته اند، می

خواهند حمله کشند، رضایت خاطر مردم را فراهم کنید متظر آن هستید که از فرط خشم و غضب کور کوراه برج را محاصره کرده و مارا نیز نابود کشند؟ شما که نمی توانید اورا حفظ کنید، پس تسليم شوید!

لیوفل — بگذارید حمله کشند، بگذارید نایا
حالی خوبناک در جوش و خروش باشند. این قصر محکم است و قبل از آنکه من مغلوب اراده آنها بشوم، گوری برای خود در خرابه این قصر چال میکنم. زان جواب بده. زن من باش و من در مقابل یکدیبا از تو دفاع خواهم کرد.

ایزابو — شاهم مرد هستید؟

لیوفل — دوستان ترا از مملکت بیرون کرده اند در مقابل یکچین ملت بی قابلیت تو هیچگوئه وظیه ای نداری. آن ترسوهایی که خواهستار تو بودند از تو دوری کرده و جرئت جنک برای حفظ شرافت تو نکردند. اما من در مقابل ملت تو و ملت خودم از تو نگاهداری خواهم کرد. روزی بر من ثابت نمودی که زندگانی من در نظر توبا قدر و قیمت است، آزروز من دشمن تو

بوده و با تو می چنگیدم . احکمنون دیگر جز من دوستی
نداری . —

ژان — تو دشمن من و وطنم هستی ، و من
از تو مستلزم . هیچ علاقه و رابطه ای مابین من و تو
نیست . من نمیتوانم ترا دوست داشته باشم . اما آنگر
هر دل تو محبتی نسبت بعن هست ، پس کاری کن که
بصره ملت من و تو باشد . فشووندرا از سر زمین وطن
ما پیر ، کلید شهرهای را که شما چپاول کرده اید مسترد
نمای ، تمام خسارات را جبران کن . اسرا را آزادی ده
برای برقراری صلح و برادری تضییقاتی تعیین کن ، در
اینصورت حاضرم که از جانب شاه خودم با تو صلح کنم .
ایزابو — تو در زنجیر هستی و میخواهی برای
ما قانون وضع کنی .

ژان — تا وقتی باقیست ، حکومتی ممکن ،
برای آنکه بالاخره تو مجبور خواهی شد . هیچوقت
فرانسه فریبار انگلستان نخواهد رفت . هیچوقت ، هرگز
نخواهد شد ؛ بلکه سر زمین ما گور وسیعی برای قشون
شما خواهد شد . بهترین سربازان شما کشته شده اند ؛
بنکر عقب نشینی باشید . دیگر شهرت و افتخاری برای
شما نیست . دیگر قدرتی ندارید .

ایزابو — چگونه این توهینات را تحمل
می چنید ؟

مجلس دهم

یک نفر ، صاحب منصب با عجله وارد می شود .

صاحب منصب — سردار ! عجنه کنید ای پائید
تا قشون را آرايش نهیم . فرانسویها برق در دست
حمله می سکند ، از برق اسلحه آنها تمام دره
درخشنان است .

ژان — (با ذوق و شوق) فرانسویها حمله
میکنند . آکسون ، انگلستان متکبر ، برو بجنک احلا
موقع مبارزه است .

فاستولف — ای دیوانه ، خود داری کن .
تو پایان این روز را خواهی دید .

ژان — ملت من فتح خواهد کرد ، من خواهم
مرد . شجاعان فرانسه دیگر احتیاجی پیازوان من
دارند .

لیویل — من بروی این نازک نارنجی ها
میخدمم ، تا ایندختر بچوان نمود ، در بیست جنگ بی
در بی آنها را قرار نمیم . از یکنفر گذشت ، تمام ملت
فرانسه در نظر من حیر و ناچیز است ، و آن یکنفر
را تبعید کردند . بیانید فاستولف ؟ میخواهم یکروز دیگر
مانند کار زار ازکی و یوآپه تهیه کنم .

ملکه ، شما در این برج بمانید ، دوشیزه را
پاسبانی کنید ، تا اینکه شبهه قطعی جنگ معین شود . پنجه
سوار در تحت اختیار شماست .

فاستولف — چه می گوئید ! بسوی دشمن
برویم ، و این مجسمه خشم و غضب در عقب ما باشد ؟

ژان — از بیکردن دست و پا بسته در
و حشتم هستی ؟

لیونل — ژان، بمن قول بدم که فرار نمیکنی

ژان — تنها ارزوی من، آزادی و فرار
است.

ایزابو — زنجیرش کنید، من با جانم ضمانت
نمیکنم، که او فرار نکند.

(زنجیر های سنجکنی پیدن و بستان او
می پندند .)

لیونل — (خطاب به ژان) تو خود اینطور
می خواهی - تو ما را وادار میکنی - هنوز میتوانی
انتخاب کنی - از فرانسه دو برگردان، بیرق انگلیس
را بر دست بگیر، آنگاه آزاد هستی و تمام آنها که
بخون تو تشهه هستند بتو خدمت خواهند کرد .

فاستوف — (اصرار میکند) عجله کنید،
زود باشید، سرشار ا

ژان — بس است، سخنان تو بیفتدند است .
فرانسویها حمله میکنند، از خود دفاع کن !

(صدای طبل میآید، لپول میرود)

فاستوف — ملکه، شما وظیفه خود را
میدانید، در صورتیکه جنک بضرر ما تمام شود کاری
کنید که قشون ما فرار کند

ایزابو — (کاردی بیرون می آورد) دلگرم
باشید، او شکست ما را بچشم نخواهد دید .

فالستولف — (خطاب پژان) میدایی چه بر
سرت خواهد آمد! اگر میخواهی دعا کن که ملت
غالب آید (میرود)

مجلس یازدهم

ایزابو، ژان، سربازان

ژان — البته که دعا بکنم. هیچکس نمیتواند
مانع من شود — گوش بده! این نوای جنک ملت من
است. بحکومه جرأت هرا قوت بیکند و قوه فتح و
ظرف در گوش میخواهد. مردم باد امگستان! پاینده باد فرانسه!
هان، شجاعان فرانسه! هان، دوشیزه پهلوی سماست.
دیگر نمیتواند بیرق دار شما باشد — زنجیرهای سختی
اورا گرفتار کرده اند؛ دروح آزاد من از این زندان
فرار گشته و با بالهای فرشه جنک ملت را هدایت
می کند.

ایزابو — (خطاب یکنفر سرباز) برو
بالای سکو و بما وضعیت جنک را خبر بده.
(سرباز بالا میرود)

ژان — جرأت، جرأت، ملت من! این جنک
آخر است. یک فتح دیگر، دشمن نایود است.

ایزابو — چه می بینی؟

سرباز — دولشکر پیکدیگر رسیده اند. یک
نفر جنگجو سوار اسپی خط و خالدار بایک عده مسلح
حله می آورد.

ژان — این کنت دونو است، هان و ای
دلاور اتفع و ظفر بشیان است.

سر باز — بود گوند به یل حمله میکند.

ایزابو — خدا کند که نیزه های ما بدش
فریب دهنده این خائن فرو روند.

سر باز — لرد فاستوف مردانه مقاومت
میکند، پیاده شده اند، اهالی بور گوند و عده ماتن به تن
می جنگند.

ایزابو — شاهزاده را نمی بینی؟ علامات شاهی
را تمیز نمی بینی؟

سر باز — همه چیز با گرد و غبار بسکان
است، نسبتوانم تمیز دهم.

ژان — اگر بچشم انداشت، آه، اگر
من می توانستم آن بالا بایstem، جزئیات هم از نظر محو
نمیگردید. یکدسته من غ وحشی را میتوانم در هوا بشمارم.
از مسافت دور عقاب را در هوا تشخیص میدهم.

سر باز — در نزدیکی خندق کارزار غربی
است. گویا بزرگان و رؤسا در آن نزدیکی میجنگند.

ایزابو — بیرق مارا می بینی؟

سر باز — در اوچ هوا در اهتزاز است.

ژان — آه، اگر میتوانستم از میان شکاف
دیوار بیرون را تعاشا کنم، با نگاهم تعلم جنک را
اداره می کردم.

سر باز - وای بمن ، چه می بینم ؟ سردار ما را

محاصره کرده اند !

ایزابو - (کارد میکشد که زان را بکشد) . بعیز ،

بد بخت !

سر باز - (سرعت) ازاد شد . فاستولف از

عقب بدمشون حمله کرد . صفوف دشمن را از هم
برآکنده ساخت .

ایزابو - (کارد را عقب میکند) فرسته

پشتیان ترا یزدی نمود .

سر باز - فتح ! فتح ! فرار میکند !

ایزابو - کی فرار میکند ؟

سر باز - فرانسوها ، بورگوندیها فراد
میکنند ، نام میدان بر از فراریان است .

ژان - خدا یا ! خداوندا ! آنقدر مرا بیچاره نکن !

سر باز - یکنفر مجروح شده ، دارند او را
حمل میکنند ، بسیاری بحکمکش میروند ، یک نفر از
اشراف است .

ایزابو - از مامت یا از فرانسوها ؟

سر باز - کلام خودش را باز میکنند ، گفت

دونواست .

ژان - (از روی بیچارگی و از ردی تا میدی

زنجر هایش را میگیرد) و من یعنی از یکنون که در کنده

و زنجیر او قاده است ، نیستم ؟

سر باز — صبر کن؛ نگاه کن! این کیست که
ردای آبی با حاشیه زری دارد؟
ژان — (با عجله) این آقای من است، این
شاه است!

سر باز — اسبش رم میکند — افتاد، معلق زد،
برحست دارد بلند میشود. (ژان با حرکاتی که تمام بدن
اورا تکان میبخشد، این کلمات را تکرار میکند)
عدة ما با عجله دارد میآید — باو رسیدند،
اورا محاصره کردند.

ژان — وای، مگر دیگر آسمان فرشته ندارد!

ایزابو — (از روی تمسخر میخندد) وقت

نگ است، نجات دهنده، چرا نجات نپذشی!
ژان — (زانو بر زمین میزند و در نهایت
صمیمیت با صدای لرزان دعا میکند) خداوندان! دعای مرأ
در این ساعت مشقت و بد بختی مستجاب کن! من روح
خود را از روی عجز و لایه تسلیم تو میکنم. تو
میتوانی تار عنکبوت را مثل رشته های کشتنی سخت
و سفت کشی. برای تو تبدیل زنجیر های آهنین بتار
عنکبوت کلار آسایست — اگر تو بخواهی، این زنجیرها
از هم گسیخته میشوند، این دیوار متلاشی میشود، هنگامیکه
شمدون کور در کند و زنجیر بود و تمسخر و استهزاء
دشمنانش را تعلم میکرد، تو او را کمک کردی. — آه،
تو ایمان داشت که ستونهای مجلس رادر آغوش گرفت،
کمر را خم کرد، و آن عمارت را واژگون ساخت.

سر باز — فتح ! فتح !

ایزابو — چه خبر است ؟

سر باز — شاه را اسیر کردند !

زان — (بر میخورد) خداوندا ، من درحم

مکن ! (زنجیرها را با هر دودست محکم گرفته و پاره میکند ، در همین لحظه بیک سر باز که نزدیک اوست ، حله کرده ، شمشیر را از او ربوده و فرار میکند ، همه با تعجب باو نگاه میکنند .)

مجلس دوازدهم

سایرین که بودند بدون زان

ایزابو — (پس از چندی سکوت)

چه شد ؟ خواب می بینم ؟ از کجا رفت ؟ چکووه این زنجیر های آهنین را از هم گیخت ؟ اگر با چشم ان خود ندیده بودم و تمام دیبا برای من نقل می نهودند ، پاور نیکردم .

سر باز — (از روی سکو) چطور ؟ مگر بال

دارد ؟ یا اینکه طوفان او را بدانجا پرت کرده است ؟

ایزابو — حرف بزن ! دوشیزه پائین است ؟

سر باز — درست در وسط میدان میجنگد .

چه تند می دود ، بطوریکه نظر من عاجز از دنال کردن اوست - گلهی اینجا و گلهی آنجاست - من او را در عین حال در همه جا می بینم - جمعیت را از هم برآکنده میسازد ، همه فرار می کنند ، فرانسویها استقامت می کنند ، آرایش جنگی میدهند ، واى بر من ! - چه می

بیشم ؟ - قشون ما اسلحه را دور می اندازد ، بیرق های
ما افتادند)

ایزابو - چطور ؟ میخواهد فتح قطعی را از
دست ما برباید ؟

سر باز - او ه ، درست بطریقی که شاه است
باشتاپ میرود ، رسید - او را از چنک ما خلاص کرد -
لرد فاستولف افتاد بر زمین - سردار اسیر شد ۱

ایزابو - پس است ، دیگر نیخواهم بشنوم ۲
سر باز - فرار کنید ، ملکه ، شما را نیز معاصره
میکنند . قشون مسلح به برج حمله مینماید
(می آید پائین)

ایزابو - (مشیر را از غلاف بیرون می کشد)
چنک کنید ، ترسوها :

مجلس سیزدهم

لاهیر (با یکسته سر باز می‌باید . در موقع ورود
او عده ملکه اسلحه را دور میاندازد)

لاهیر - (بانهایت احترام بملکه نزدیک میشود)
ملکه ، تسلیم شوید بارانه اللهی ! تمام سرداران شا سر
اقیاد فرود آوردن - من حاضر برای خدمت هستم -
حکم کنید ، بکجا میخواهید بروید ۱

ایزابو - برای من یکسان است . جانی مرای بیرون
که صورت شاهزاده را نبینم

(مشیر خود را تسلیم کرده و با سر بازان می رود)

پشاوه تبدیل پیدان جنث میشود
مجلس چهاردهم

ایکعده سر باز بیرقدار در عقب نایاشگاه دیده
میشود. چلوی آنها شاه و بور گوند، در آغوش
آنها زان قرار گرفته است. بطوری مجروح است که
اثرات زندگانی از خود بروز نداده و میخواهد بسیرد.
آهسته بچلو میآیند. آنی سورل با عجله وارد میشود.

سورل — (خودرا در آغوش شاه میافکند)

شما آزاد شدید — زنده هستید... من شما را دارم —
شاه — من آزاد شم؛ اما باین قیمت (به
زان اشاره میکند)

سورل — زان! خدایا، دارد میمیرد؟

بور گوند — زان دیگر نیست؛ بینید چکووه
پک فرشته از ما جدا میشود؛ بینید چکووه افتاده است،
بدون درد، با آسایش خاطر، مثل پجه ای که بخواب
رفه است. صلح و آسایش آسانی بر صورتش بر تو
افکنده. دیگر نفس نمیکشد، در سینه اش حرکتی
احساس نمیشود، اما هنوز اثرات زندگانی از دستان
کرمش پیداست

شاه — زان رفت — دیگر بیدار نخواهد شد

پیشمانش دیگر این سرای پر از درد را مخواهد دید،
دارد با آسمان می‌رود، بلکه روح بشاش، دیگر درد های
هارا حس نمی‌کند، دیگر بشیمانی هزارانمی بیند.

سورل — پیشمانش را باز می‌کند زنده است!

بور گوند — (تعجب می‌کند) می‌خواهد از
گور بسوی ما بر گردد. مرک را مغلوب کرد! می خواهد
بلند شود، بر می‌خیزد!

ژان — (از جا برخاسته و نگاهی با اطراف
می‌افکند) کجا هستم؟

بور گوند — در نزد ملت محبوب، در آغوش
دوستان و کسان...

شاه — نزد دوستان — در گنار شاهت

ژان — (یس از آنکه مدتی خیره شاه می‌نگرد)
نه، من جادوگر نیستم، یقین بدانید، من آن نیستم
شاه — تو مقدس هستی، تو ملکه هستی، چشان
ما در مرده ظلمت مستور بود.

ژان — (با نظری بشاش با اطراف می‌نگرد)
آری در حقیقت در میان ملت فرانه هستم، دیگر بن
لعت نمی‌فرستید، با نظر محبت بمن می‌نگردید!

آری، دیگر نام را می‌شاسم. این شاه من است. اینها بیرقهای فراسه است. من بیرق خود را سی پینم؟ سکھاست؟ من بایسی بدون بیرق باشم؟ دوشیزه مقدس آرا مدت من خادم و پارستی در مقابله تعب او بر زمین گذارم. من میتوانم آرا نشکنم، برای آنکه من وفادارم بوده‌ام.

شاه— (صورش را بر میگرداند) بیرق را بدهش بدهید (زان بیرق را بدست گرفته و کاملاً آزاد استاده است آسمان گلستان میشود)

زن— زان— آیا کان قوس و قدر را در آسمان می‌بیند؟ آسمان خود را باز میکند، دوشیزه ادر بگست قره‌تلان استاده و از شکوه و جلال درخشنان است، فرزند مازیم را در آقوش دارد، ین لبغند می‌زند، و دستاش را بسویم صراز میکند— مرا چه میشود؟ ابرهای سیک وزن مرا به بالا میریند، این جوش سکین تبدیل بیال میشود— رفتم، رقم باسمان— زمین از من دور شد. آه— درد محصر است و سور و شعف چاودا بایست.

(بیرق از دشمن میافتد، روح از بدش خارج شده جسدش روی بیرق می‌افتد. همه با نیزه تأثر مدتی خاموش استاده اند، یک اشاره شاه تمام بیرق ها بطرف او متعایل شده و تمام بدش را پنهان می‌سازد.

پرده می‌افتد) ۴۹۶ به تمام شد

فهرست بعضی از کتب جدید الطبع
کتابخانه تمدن

- ۱ - لوئی شاتردهم ۲ جلد ۱۰ قر
- ۲ - جنایات عشق ۱ جلد ۶ قران
- ۳ - آدم جدید ۲ جلد ۱۰ قران
- ۴ - حواه امروز ۱ جلد ۶ قران
- ۵ - حاسوسی و حلوگیر از آن ۱ جلد ۴ قرار
- ۶ - شرعیات فقه متوسطه ۱ جلد ۴ قران
- ۷ - دوشیزه ارلئان ۱ جلد ۵ مر ۳ قران

تحت طبع

گلستان مینو بتصحیح آقای سرزا حس

خان منو رئیس اداره اوقاف

فرهنگ لغت روسی بهارسی دارای ده هزار لغت

تألیف آقای سلطان شرف الدین میرزا قهرمانی